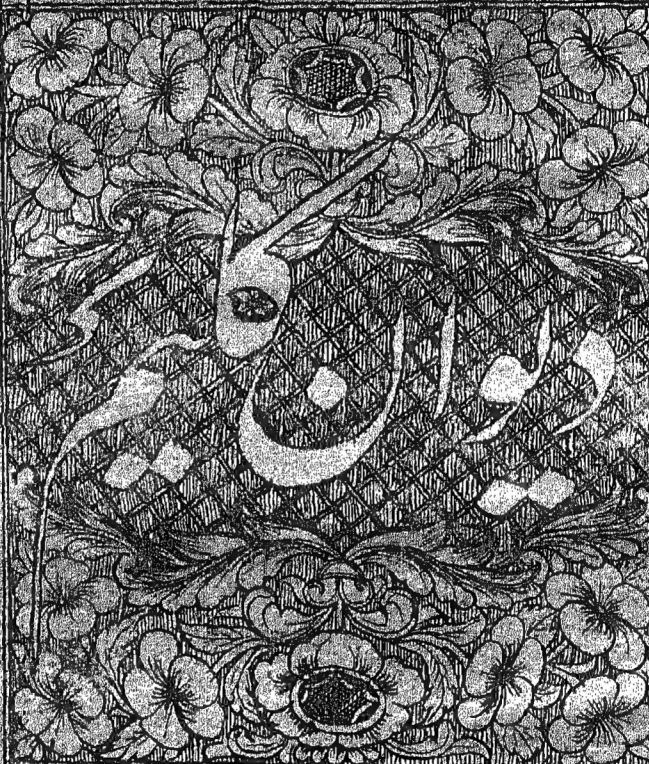


صفا میگویم که فضل خلا از زمان
چون عینین در دل و عین و

شکرت دیوانست که فصاحت و بلاغت از هر فطرت عیانست و نادر علما نیست
آنها را از هزار رنگ و گلچین صفاتش نمانست و شیدا ازانی و حسن بانی و جلال و جلال



من مصنف طبع و کلام و عواقب قدیم و کمال اسوه و مایه ان
مقال و کمال خاقانی و انوری و شاعران و کمالی و کمالی و کمالی و کمالی

که نماند و در پیش تو شوق و عشق و کمال
در طبع می شوی و کمال و کمال و کمال

اطلاع

الطبع من علم و فن کی کتاب جو در بین متالیقین کو فرست مطلوب سے جو علم و دوسرا اور درخواست کرنے سے من گنجی ہے معلوم ہو سکتا ہے کہ کتب اس سال میں نہایت ازلان مقرر ہوئی ہے یہ سب کتب کلیات و دواوین و قصائد فارسی و تذکرہ شمس و قصص نظم و نثری و غیرہ ذیل میں درج کر دیں تا طریقہ اور مشاہیق ملاحظہ فرما کر خط کافی و سہرہ دانی اور متواوین۔

کلیات دواوین و قصائد

کلیات حزمین - مجموعہ نوادیر و زکات سے ہے جس میں
چند رسائل ہیں۔
۱۔ سوانح عمری حضرت مصنف - ۲۔ تواریخ سلطین
۳۔ قصائد لغتہ امرا اہل علم السلام - ۴۔
دیوان مصنف - ۵۔ متنویات مصنفہ و غیرہ
۶۔ متنویات خرابات - ۷۔ فرنگ نامہ - ۸۔
تذکرۃ العاشقین مصنفہ شاعر عظیم النظم و جمیل العصر
شیخ محمد علی خیرین۔
کلیات خاقانی - حسین قصائد عربی فارسی و غلیا
در باغیات کا پورا ذخیرہ ہے ایسا کلیات اربعہ جامعیت
کے ساتھ کیا ہے جو اس طبع میں پیش ہو کر مع
علی حافی استاد عربی کے دو جلد میں چھپا ہے۔
کلیات حرز ابیدل - اس کلیات میں چار کتابیں ہیں۔
۱۔ دیوان بیدل - نظمیں سب روینوں کی
۲۔ عناصر بیدل -
۳۔ رقعات بیدل -
۴۔ نکات بیدل - یہ سب شاعر نادر و کمال
میرزا عبدالقادر بیدل خلص۔
دیوان بیدل نقیض از شعر ملی معرہ ولایت ایضا
کلیات سعدی شیرازی - حسین سال فیل ہیں۔
۱۔ دیوانہ کلیات -
۲۔ گزنیہ - محشی -
۳۔ گلستان محشی -
۴۔ بوستان محشی -

۵۔ قصائد عربیہ و فارسیہ و دلی و ترجیبات
۶۔ طلیعات و رباعیہ و خواتم و ترجیبات قدیم
و منقعات و مصاحبات و متنویات و قصائد و
رباعیات و مقدمات و ترجیبات از فتاح طبع حضرت
مصطفی الدین سعدی شیرازی۔
کلیات نظم غالب میرزا اسد اللہ خان غالب ملوی
انتخاب کلیات عناصر شعر و دواوین دیوان
۱۔ دیوان مختصر العصر - مختصر کا کلام ہے۔
۲۔ دیوان بی سطر اصحیات عنوان شباب کا کلام
۳۔ دیوان عزت کمال کمال عمر عین میں
۴۔ دیوان ابقیہ لغتہ - کلام ہنگام بہری۔
یہ کلیات ایسا انتخاب ہے جو دیوان روشن طبع شاعر
صاحب کمال لقب بطول میں ہند حضرت میر خسر و دیوان
کلیات جامی - تصنیف ملا عبد الرحمن جامی۔
کلیات نظیری نیشاپوری - از خوش فکری
ملا نظیری نیشاپوری۔
کلیات ظہیر قاریابی - تصنیف صاحب کمال ابو ظہیر قاریابی
دیوان ظہیر قاریابی - تصنیف ایضا۔
دیوان صاحب کمال ابو ظہیر محمد علی صاحب قری
ایضا انتخاب دیوان۔
دیوان حافظ - محشی خوشخط از اشعار طبع
صاحب باطن لقب بلسان الغیب حضرت خواجہ
شمس الدین حافظ شیرازی۔
ایضا منظوم و مدحیہ بہت خوشخط۔

صنایع و مکار فضیلت خلد از زمان
بعون رعایین و نول و ق مین و

شکوف دیوانست که فصاحت و بلاغت از هر انطس عیانت و نادر عنوانیست
که هزاران هزار نکات و گنج مضامینش نهانست در شیوای زبانی و حسن بیانی و بیحد و بی‌شماری



من تصنیف لطیف و کلامه افاد مروف عظیم و عراق قدوه شاعران ناکه خیال اسوه اطمان
مقال هنرنگ خاقانی و انوری مشهور هست اقلیم کمال شعر ابو طاهر امدانی تخلص به سلیم

در مطبع می‌نویسند و شوقی طبع من مطبوعه جاشد
در مطبع می‌نویسند و شوقی طبع من مطبوعه جاشد

چنانچه نویسنده دل عاشق منتهی شد
 ای شمع بنده دل منتهی شد
 به چشمش که برود باده کشان را
 به شمعش که برود باده کشان را
 به چشمش که برود باده کشان را
 به شمعش که برود باده کشان را

۱۹۵۱

۶۹۵۱

PE16951

MALIBRARY, A.M.U.



بسم الله الرحمن الرحيم

<p>رسانیدم بآبایزمین بیایه تقوی چای پیوده گیرم در بغل مینای خالی را من بیدل نمی فهم تکلفهای رسمی را نباشد هیچ معجزه بهتر از تجربه عینی را سیه فزی بخون سرمه باشد چشم لیلی را ز آتش هیچ پروانه نیست دور آرایه بی را</p>	<p>بدل کردم بستی عافیت زهرداری را ز سینه این دل پیوسته ز آئینم بیرون تعلق نیست به جهان گریخته ام به پای او که مشتاق از جهان ناید به پا هست کس بود آرایش معشوق حال در هم عشق پس از در و جبهائی محنت ایام بنماید</p>
<p>و و مصراع در سبک دیویم آنطور میداید که در پرواز شهرت بالای شد مرغ معنی را</p>	
<p>فصل گل دیو جوان ساخت جهان را بر طاقش ما کار چشیم تنگ گیرید</p>	<p>حسن تو ازین باغ برون کرد خزان را ای خوش کران تنگ بندید میان را</p>

چنانچه نویسنده دل عاشق منتهی شد
 ای شمع بنده دل منتهی شد
 به چشمش که برود باده کشان را
 به شمعش که برود باده کشان را
 به چشمش که برود باده کشان را
 به شمعش که برود باده کشان را

چنانچه نویسنده دل عاشق منتهی شد
 ای شمع بنده دل منتهی شد
 به چشمش که برود باده کشان را
 به شمعش که برود باده کشان را
 به چشمش که برود باده کشان را
 به شمعش که برود باده کشان را

چنانچه نویسنده دل عاشق منتهی شد
 ای شمع بنده دل منتهی شد
 به چشمش که برود باده کشان را
 به شمعش که برود باده کشان را
 به چشمش که برود باده کشان را
 به شمعش که برود باده کشان را

از خدای
میدی خود را بن
که به خودم غم
می شود و غم
بنده را در دیده خدمت بی
باز پس اگر تا در دشت
میکنند فیض است
ناله سخن چیست
بی تو نه نشان در میان
در دلش تو را می
نی زبید غوغای
از خدای

بکریاں

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کس که با دل غافل از کج و راست
 در دهر اندر غفلت و غفلت
 ای زبانی تو بمان در کن رایت
 صندل بپزند و بپاشند در کن رایت
 از شوق آتش در کن رایت
 ای زبانی تو بمان در کن رایت
 صندل بپزند و بپاشند در کن رایت
 از شوق آتش در کن رایت
 ای زبانی تو بمان در کن رایت
 صندل بپزند و بپاشند در کن رایت
 از شوق آتش در کن رایت

چند ازین خواری تو خود خجالت می دهی	
در زمین خواهد فرو شد سایه بالای ما	
<p> دیده گرفت نمیداد بطوفان مار کم به کار دتی دستی دوران مار دهر رخوان تنی ساخته همان مار تا نگردد نمک آن لب خندان مار گر چه دوست قضا اینهمه سوان مار بفرستید بآن زلف پریشان مار چه غم از دشمنی مردم نادان مار در بدر گوئی فلک گردش دوران مار </p>	<p> که خریدی ز غم گوش دوران مار مفلس جنب خود از زبان لغزش مار اشک این گرسنه چشمان خزه مار در چین دیده ز نظاره گل می تویم عجز آخر شد و انگاره آدم نشیم ناصحان گرتوانید که آزاد کنید خصم زشت با آئینه چه نقصان دارد چون گهر غبت مایه ز وطن خواهد بود </p>
چشم جادوی تو هر چند بر دل ز حکیم	
باز دل میدهد آن عشوه پنهان مار	
<p> آن نه که تو خوشی ست سرین را گر چه بدندان کسی ننگنه بکین را چند توان بود شمع خانه زین را قدر چه داند بهشم نیکین را نقش سفید است و در سیاه نیکین را </p>	<p> ای بر دوش تو آفتی دل جوین را کام دلم نیست جز گردیدن آن لب یک شبکی هم چراغ خلوت من شو ناصحان غم ز غم نازده ندارد هر که فروتن مسلم ست ز آفت </p>

در دهر اندر غفلت و غفلت
 ای زبانی تو بمان در کن رایت
 صندل بپزند و بپاشند در کن رایت
 از شوق آتش در کن رایت
 ای زبانی تو بمان در کن رایت
 صندل بپزند و بپاشند در کن رایت
 از شوق آتش در کن رایت
 ای زبانی تو بمان در کن رایت
 صندل بپزند و بپاشند در کن رایت
 از شوق آتش در کن رایت

بنفشه زین
 بنفشه زین
 بنفشه زین
 بنفشه زین
 بنفشه زین
 بنفشه زین
 بنفشه زین
 بنفشه زین
 بنفشه زین
 بنفشه زین

کس که با دل غافل از کج و راست
 در دهر اندر غفلت و غفلت
 ای زبانی تو بمان در کن رایت
 صندل بپزند و بپاشند در کن رایت
 از شوق آتش در کن رایت
 ای زبانی تو بمان در کن رایت
 صندل بپزند و بپاشند در کن رایت
 از شوق آتش در کن رایت
 ای زبانی تو بمان در کن رایت
 صندل بپزند و بپاشند در کن رایت
 از شوق آتش در کن رایت

[illegible]

با یکدیگر بیایند و در میان خود
 بگویند که این کار را چه کنیم
 و از آنجا که این کار را
 نمی توانیم انجام دهیم
 و از آنجا که این کار را
 نمی توانیم انجام دهیم
 و از آنجا که این کار را
 نمی توانیم انجام دهیم

<p>پانزجیب دست از دامن میجوید کلیم دست و پا گم کرده تا آن دست پیاوریده است</p>	<p>نوبهار آمد و گریه ها خوش و دنیا خوش است در میان نیک بدترین مشیت هم فروغ نیست سر بر سرش تلخی میچسبکس چون سرخ حسن تخفیف است اما عشق میگوید بلند ترنگ نظیفست نیا نره خندان و جام میکند زنجیر کار سبزه و آب و ان هر چه منظوری بزم میکشان چون شیشه نام خود را خست سیر جهان هر چه بود</p>
--	--

<p>تا از این خون گرم تر گردند غمخواران کلیم گاه گاه از دوستداران شکوه میجا خوش است</p>	<p>مرا زلفت غیر از شکست و خجسته نیست برین پایی نخواهم ماند آبله هست چنین که قافله آه میرود شتاب صفاد آخر بزم شراب اگر نبود دوام دوزخ زاهدانه از برای خدمت</p>
--	---

و از آنجا که این کار را
 نمی توانیم انجام دهیم
 و از آنجا که این کار را
 نمی توانیم انجام دهیم
 و از آنجا که این کار را
 نمی توانیم انجام دهیم

و از آنجا که این کار را
 نمی توانیم انجام دهیم
 و از آنجا که این کار را
 نمی توانیم انجام دهیم
 و از آنجا که این کار را
 نمی توانیم انجام دهیم

و از آنجا که این کار را
 نمی توانیم انجام دهیم
 و از آنجا که این کار را
 نمی توانیم انجام دهیم
 و از آنجا که این کار را
 نمی توانیم انجام دهیم

حسی که در دل من است
 چون که در دل تو است
 حسی که در دل من است
 چون که در دل تو است
 حسی که در دل من است
 چون که در دل تو است

از بس که دلم ز درد تشاد است در دسکه از خمار دارد جایی که چشایی عیش بند در عالم خاک پایی گمدار قد و توان ز بس بلند است آن لعل است نشان بوسه	میوزم فالام خرین نیست باز آمد اگر چه در دین نیست جز خانه و لکشای زین نیست بنجاره انجا گل زمین نیست در دسکه باده تلشین نیست این نقش بنام آن نگین نیست
---	---

ساجند کلیم شکوه از دل
 آتشکده است بیش ازین

دل از سر کوی تو اگر پای کشید است ناصح پدیان گوید و مالات و شوق است حال دل صد پاره که در نامه نوشتم و جیب تفکر سر خود کرده فراموش مرغ دل بار بار و شوق کاغذ یاد است در سیرین طاقیت گلها زده آتش خون در جگر مکرده رم طایر مخی دانی عرق نقطه بروی سخن آدیت آن طفل که پرورده بدمان قناعت	باز آمدنش زودتر از رنگ پیریت مابل و اومی طبد این را کشید است در یارانش کرد که ناخوانده دید است کس به زجر سمر گریان نکشید است بی رشته پا از کف طفلان پیریت آن سبزه که شبنم زده گوش تو دید است تبار سیرت قلم فکرت رسید است بسیار بد نبال سخن فم دید است گل را چو شکر خور و وار شیر دید است
--	--

۱۵
 باده که در دل من است
 چون که در دل تو است
 باده که در دل من است
 چون که در دل تو است
 باده که در دل من است
 چون که در دل تو است

زلف
 زلف
 زلف
 زلف
 زلف
 زلف

[illegible]

در کجای تو ای که با سودای عشق کجاست
 در کجای تو ای که با غم و اندوه کجاست
 در کجای تو ای که با درد و غم کجاست
 در کجای تو ای که با غم و اندوه کجاست
 در کجای تو ای که با سودای عشق کجاست
 در کجای تو ای که با غم و اندوه کجاست
 در کجای تو ای که با درد و غم کجاست
 در کجای تو ای که با غم و اندوه کجاست

امید کام یافتن از روزگار با سیر ریاض عالم جان با حجابتن در دور ما ز نخست انبای روزگار در کوی دوست خاک نشینی ز حد گذشت تدبیر تنگدستی جستم ز عقل گفت افدا و پیش در سخن آنکس که ایستاد	فکر گلاب ز گل اختر کشیده است گلزار را ز رخسار دیوار دیده است دشوار تر ز مرگ گریبان در نیست ای تیغ جور نوبت در خون طپیده است دستی که کوه است علاج جن بد نیست عیب کسیت خامه درین ره دودیده است
--	---

در بند جامه با همه دیوانگی کلیم
 از اشتیاق یایی بدامن کشیده است

یک شهر سنگدل با یک سخت جان است زلف هزار حلقه کمان راجه بکند دل زان تست بر سر جان گر سخن بود گر اه آن که پیروار باب عادت است با دهر جنگ شیشه بسنگ زمود است گر نیک بنگریم غبار وجود ما در پیش سر فلکدن نگرش اشاره است مند در بیای دولت از وطن من خواهد گسخت رشته طاق تیغ و تاب	جا یک صد خدنگ بود یک نشان است گر صید دل مراد بود یک کمان است قسمت کنیم با تو مرا ای جان است خضره تو مانند انین کاروان است باروز کار صلیح کن این امتحان است از بهر چشم بستن ازین خاکملان است یعنی در نظر آه این بوستان است بیرون رفتن از قفس آسمان است دیگر کلیم آرزوی آن میان است
--	---

۱۹
 در کجای تو ای که با سودای عشق کجاست
 در کجای تو ای که با غم و اندوه کجاست
 در کجای تو ای که با درد و غم کجاست
 در کجای تو ای که با غم و اندوه کجاست
 در کجای تو ای که با سودای عشق کجاست
 در کجای تو ای که با غم و اندوه کجاست
 در کجای تو ای که با درد و غم کجاست
 در کجای تو ای که با غم و اندوه کجاست

در کجای تو ای که با سودای عشق کجاست
 در کجای تو ای که با غم و اندوه کجاست
 در کجای تو ای که با درد و غم کجاست
 در کجای تو ای که با غم و اندوه کجاست
 در کجای تو ای که با سودای عشق کجاست
 در کجای تو ای که با غم و اندوه کجاست
 در کجای تو ای که با درد و غم کجاست
 در کجای تو ای که با غم و اندوه کجاست

دیده در آن روزی که از غم می گریست
خاکه پدید آمدن از خاک گشته است
دیده در آن روزی که از غم می گریست
خاکه پدید آمدن از خاک گشته است
دیده در آن روزی که از غم می گریست
خاکه پدید آمدن از خاک گشته است

در این صفت شادان غرض چاه از شادانست
 که باین حال میگوید و چون شادانست
 که باین حال میگوید و چون شادانست
 که باین حال میگوید و چون شادانست

<p>خوبی ظاهر خسر هیچ که دریا صورت حال مرا چو روی کوبان ریش بقدر عصا گذا که امروز</p>	<p>دشمن جان آمد و کشاده چنین است زلف پریشانی از بسیار و همین است کوتهی است بدین شکست و این است</p>
<p>در دل پر کلفت کلیم ز جهان بسکه غبار است نقد داغ و دین</p>	
<p>چو هست قدرت است دل تو گزینست دل فزوده بحالش و است گزیندلی اسیر صید که او شوم که تخمیر سن حلال اوده اخوان نفاق پیشه است فروتنی کند و همراهی بد دشمن تند زترین نیست اگر می فروش و دوکان است ز فزوده روی دل آفتاب می جویم بنای دهر نادر برابر افتاده است ز بزم قرب تبصیر خویش محروم ز جای خویش خضر کعبه انبار پیش</p>	<p>صدف کشاده گفستان مان که گوی سپند را چه کند جبری کش افگرفت چو دست تیغ بچون سخن کرد لاغر نیست اگر بخواه نه سپند اردت برادر نیست و گرنه حریزی بر بازوی شاد و نیست که خود نمائی آئین کیمیا گز نیست در آن دیار که خورشید زده پر نیست و گرنه آئینه باروی تو براب نیست و گرنه حلقه ازین خانه نیز بر نیست برو که دوری منزل گناه و بر نیست</p>
<p>بششد رجت افتاده ام کلیم فسوس نه بسته بال و پریم یک اه دیگر نیست</p>	

ما را افتاد ز انجام جهان بدین
 اول و آخر این گفته کتاب افتاده است
 غرضات کادلم ساخت بیک چشم خون
 دانه نازدی آتش بیکتاب افتاده است
 شکر چشم تو کند شکر چشم هرگز
 بر کی میگذرد نیست خراب افتاده است
 شکر چشم تو کند شکر چشم هرگز
 از چشم تو زردی به نقاب افتاده است
 از حریفان تو زردی به نقاب افتاده است
 کادری یافتی که تو زانده است
 کادری یافتی که تو زانده است
 کادری یافتی که تو زانده است
 کادری یافتی که تو زانده است

با آنکه

[illegible]

از دیدن چشم می پرستی دیده است
من بودم غریب گناه با عیبت
دل بر او رفت این جا جانم دید
از دیدن چشم می پرستی دیده است
زلفت او در کون شمع حال ما
از دیدن چشم می پرستی دیده است

[illegible]

کس که در این عالم زیاده کار است
 و کس که در این عالم کم کار است
 و کس که در این عالم بی کار است
 و کس که در این عالم بیچاره است
 و کس که در این عالم بیگانه است
 و کس که در این عالم بیخبر است
 و کس که در این عالم بیچاره است
 و کس که در این عالم بیگانه است
 و کس که در این عالم بیخبر است

کس که در این عالم زیاده کار است و کس که در این عالم کم کار است و کس که در این عالم بی کار است و کس که در این عالم بیچاره است و کس که در این عالم بیگانه است و کس که در این عالم بیخبر است و کس که در این عالم بیچاره است و کس که در این عالم بیگانه است و کس که در این عالم بیخبر است	زیر آن تیغ بلا سخت سیر است خوی و یوانه گرفت هر که بدو است بر من این بود که درم تو سیر است چون بگین چند توان بر در کجاست
---	--

ترک این بند دو بهیا توان کرد کلیم
 ناکس رفت چو دیوانه بوی این شست

کس که در این عالم زیاده کار است و کس که در این عالم کم کار است و کس که در این عالم بی کار است و کس که در این عالم بیچاره است و کس که در این عالم بیگانه است و کس که در این عالم بیخبر است و کس که در این عالم بیچاره است و کس که در این عالم بیگانه است و کس که در این عالم بیخبر است	تشنه چون یکجمله خواهد کوزه در نیاید خوشه و خرمن به پیش چشم است خاک است هر چه را حول می بیند بلینیا است گریه بندی دیده کج خانه و صحر است گریه جمل کار بینی شیشه و خار است از که اندیشیم چون فقر و شکست است نرزد ندی گویند ارد کار با دنیا است کو چمن دیوانه بخون تمام اجزا است
---	--

در قفس بالا و پائین نیاید کلیم
 آستان و سند و دنیا بر دنیا است

عیش را بخت تیره در کار است جلوه شمع در شب تار است
--

کس که در این عالم زیاده کار است
 و کس که در این عالم کم کار است
 و کس که در این عالم بی کار است
 و کس که در این عالم بیچاره است
 و کس که در این عالم بیگانه است
 و کس که در این عالم بیخبر است
 و کس که در این عالم بیچاره است
 و کس که در این عالم بیگانه است
 و کس که در این عالم بیخبر است

زود

[illegible]

در کمال غم و دلان آب و افشانی چشم
 در کمال غم و دلان آب و افشانی چشم
 در کمال غم و دلان آب و افشانی چشم
 در کمال غم و دلان آب و افشانی چشم

گرفت دامن دیوانه که عریان است حجاب دشمن سر بر جمع سامان است درین دور و دور که دیوانه در میان است که آنچه مانده بیک حال عیش نادان است چو روشنائی ایام بکا فرستان است و گرنه چون قلم از سر گذشتن آسان است	بکن لباس تعلق که خار وادی قریب ز سوراخ فنا قطره می شود دریا زانچه شود خون بین کبلی نمک نشسته ز انقلاب زمان در پناه جبل گیرند فروغ عارضت از حلقهای زلف سیاه ز ترک سرنوخم ز سر نوشت گدشت
--	---

ملاهیبت کن اگر طاقت جدل تنگ است
 کلیم چربی کاغذ علاج باران است

باطفل شک صحبت دیوانه و گرفت نتوان لبان سایام از خاک برگرفت جان کاشتن و طیفه فیض بجز گرفت کوهی نهال بخت من آب از بئر گرفت باید ز پیش رفته رفیقان خبر گرفت خواهی اگر چو آئینه خود را بر گرفت از شتیاق مور و رقم بال و پر گرفت در روزگار ما دل آب از گهر گرفت آسوده تر کسی است که جا پیشتر گرفت	دل دامن مجاورت چشم تر گرفت نقشه زمین فقر بافتادگی نشست بی طالع از زلال خضر چون خورد که شمع در باغ و هر جز بر بزم دگی نداد سکه ز آبله رخ پلے خفته زن رنگت دلت بصیقل سامان نیرود از دل حدیث آرزویت چون بنامت صحبت میان صاف دلان هم بر گرفت چون کشور وجود عدم گرچه نیک است
--	---

در کمال غم و دلان آب و افشانی چشم
 در کمال غم و دلان آب و افشانی چشم
 در کمال غم و دلان آب و افشانی چشم
 در کمال غم و دلان آب و افشانی چشم

در کمال غم و دلان آب و افشانی چشم
 در کمال غم و دلان آب و افشانی چشم
 در کمال غم و دلان آب و افشانی چشم
 در کمال غم و دلان آب و افشانی چشم

در کمال غم و دلان آب و افشانی چشم
 در کمال غم و دلان آب و افشانی چشم
 در کمال غم و دلان آب و افشانی چشم
 در کمال غم و دلان آب و افشانی چشم

این قطعه را چنین که بگویم می بردی که است
از پاره لوزه دار لب ساقی من است
بدنام فنی خدا در کس هم رسد آن عالم
از سایه سار کرم بیدیده سوخته
دل در جوانی از سینه صد کار می رسد
از آری که هست سوخته از دم کز بقا هست
هر یک جدا جدا خطه می رسد
از آری که هست سوخته از دم کز بقا هست
چشم

از این طبعی که از غم دنیا نشاء نیست
 صد خاک که با کمال حلیت از سر و پا نیست
 به طبعی که با غم دنیا نشاء نیست
 صد خاک که با کمال حلیت از سر و پا نیست
 از این طبعی که از غم دنیا نشاء نیست
 صد خاک که با کمال حلیت از سر و پا نیست

دنيا طلب از سر و پايان نشاء زجا ما را بدست ناوک بدياد نوشتند نازم بخوابات که از هر در خانه عنقا و وفا جفت نبودند نه غم از قصر و فناسه پردالوده دنيا هر تارک دنيا نشاء ساي جهان است	بس ميره که در حسن کرد هميان بافت آن روز که بروی تيان شکل کان بافت آتبه که سياهی برد از بخت توان بافت از هر چه این هر دو بيگ حای مکان بافت فیضی که شکم بند و ز ماه رمضان بافت عنقا بحقیقت خبر از کار جهان بافت
---	--

سرشته کلیم از بے آتم که درین راه
 هر کس بطریق دیگر از دست نشان یافت

ولنا بیک نگاه از نظارگان گرفت بی اختیار می بروم اشک چون کرم میجو هست رو سفیدی آماجگاه تو یک کو کیش رعیت ختم نمی شود ای هست نادر که همه باید بجاک بخت در نقش لعل صبا چه سراغ دلم کنی وایم زمانه در پی تفتیش حال است هر ره روار حقیقت این ره نه آگه هست حال کلیم و عیش گواهی او میرس	از یک کشاد تیر بلا صد نشان گرفت خاشاک سیل را نتواند عنان گرفت اگر شعله فراق کم استخوان گرفت آهم اگر چه کشته بهشت آسمان گرفت یک بار ساغر از کف مایه توان گرفت در شب چه حاجت آتش نشان گرفت پیوسته به این خبر از کاروان گرفت نتوان سراغ کعبه زیارت وان گرفت اگر آن خور در گلویش استخوان گرفت
--	---

فرمان که در ممال آردی کار من است
 دگر دی خزان حاصل بهار من است
 چون کار من بیگ من یکه که گریه کند
 بجز غم من خنده بر من نیست
 چه در جلد است که در پیغم اشک من است
 بهر چه در دود آینه وار هست
 زمانه منفعل از طبع بر دیار من است
 دیار من سر و پايان من است
 از دگر چه شکوه کم زینت و ز کار من است
 هنوز یکبار من که صد چند خانه دار من است
 پنهان نامی فغان را در استین دار من است
 نماند فغان من بهشت کار من است
 کلیم فغان من بهشت کار من است
 زلف که از آتش صدف من است
 شامی است که از آتش صدف من است
 تار و پود نامنه من است
 تار و پود نامنه من است
 تار و پود نامنه من است
 تار و پود نامنه من است

من است

از آن نه شست نقش تا که
که این نیز نه آهین ما نیست
همه موست کام از بار سودا
شست آدینم که هفتاب باشد
کلیم از آن که شستن کار نیست
دل کار خود بطلان سازد که
شتم اختیار خویش ساد صبا که
با ماندگان بساز که کفر طاعت
بهر دو اگر نشان

دروان حق
۳۳
گل را شگفتی در حین خلوتش
ماهی چرخه در باب یاد او گذشت
خونریز شسته در وفا شده است
روشنی ز لبش که کفایت
فصل پیشین و چای که یاد داشت
مهرش شایان تو هر چه گمان
تو بیا بیک گنجی که زیادت
از امم نماند است

باید چنانچه در این کتاب و بیاد و زینت
و زینت و بیاد و زینت و زینت و زینت

5

بکینه زده ننگان او بلبان است
 حدیث شریفی و بیاد کشت به جانت
 کجایند خا طبع از خاک طبع و جانت
 درین زمانه که جمیع از ثبات است
 بکینه زده ننگان او بلبان است
 حدیث شریفی و بیاد کشت به جانت
 کجایند خا طبع از خاک طبع و جانت
 درین زمانه که جمیع از ثبات است

پا مال حوادث نتوانم که نباشم یک چشم زدن زوتوان است جدا شد چون شعله شمع نگشت هم آه ستیاد در آن کوی باده و نسیم در چشمم ترم سخت جگر بارگشوده از سوز درون بهره نداریم و گرنه	چون نقش قدم خانه من بر سر راه است کوئی نگارش نداشت آن چشم سیاه است بر راستی این سخنم شمع گواه است پرواز سیال و گری در پرگاه است هر جا که سر میشد بود قافله گاه است تاثیر قیامت که بر قامت آه است
--	---

گر دیده پدید است کلیم از اثر اشک
 در درگاه آیم چه سیاه است

آن صید پیشه فکر مدارانکرده است در روزگار خاک گل آدم است و بن امر در دهر بستی اگر سنی تعلقی تاراه برده است خرابی بخانه ام زاهد که بنده شسته دست از عصا شنید عقل این ملایمت که باین سرکشان بی برگی نهال محبت بین که دل سالک اگر بکوشی تعلق در آمده دل برده از کلیم در آن زلف او برده	گر سر زده شویم ز پاوانکرده است خاکی که عشق او بسرا نکرده است هرگز که بیم وعده بغیرانکرده است یک سیل رود بجانب صحرانکرده است دارد گمان که نمکته بدنیانکرده است در هیچ دور مینبیه مینانکرده است از نخل آه سایه تمنا نکرده است چون تیر خانه ساخته و جانکرده است وز دمی که تخمه او را چو پدیدانکرده است
--	---

بکینه زده ننگان او بلبان است
 حدیث شریفی و بیاد کشت به جانت
 کجایند خا طبع از خاک طبع و جانت
 درین زمانه که جمیع از ثبات است
 بکینه زده ننگان او بلبان است
 حدیث شریفی و بیاد کشت به جانت
 کجایند خا طبع از خاک طبع و جانت
 درین زمانه که جمیع از ثبات است
 بکینه زده ننگان او بلبان است
 حدیث شریفی و بیاد کشت به جانت
 کجایند خا طبع از خاک طبع و جانت
 درین زمانه که جمیع از ثبات است

در زبانها

گل بر ساسم نغمه کنی
 صفت قضا و قدر
 سال یکم گاه من شکست
 خاطر و تشنگان زخم جفا
 صیقل آینه جزو زخم
 چشم پریشان نظر عاشق
 دیده اگر کینه نیست
 پدید دو نمان بود و نزد
 خار سر اوار سر جو
 نیست و بلند سخن
 ناله کج نفس
 سال است

هنوز طره اوقاتم نمانده است
با عتقاد سُرین را بآن میان بیار
همه حکایت مردم گویا نمانده بود
بجلوه گاه تو هر دل گرفت از خودت
و عاز عالم بالا همین خبر آورد
چرا بگرد و بنا گوش او نمی گردد
تو نام کس نیست بجامه زمین که با آن فیض
ز جور ما در آتیا هم ترش رو و دشمن

برشته و ادب و بال خود خدنگ ترا
بچشم دامن تو مرغی که در نیامده است

گل امید ز بار افتاده است
بی حساب است همان درد دل
که زین تخم که بزمینه افتاده
بود بر کشیم سر کوب
در در اور خور طاقت ندهند
در دکانم ز کسادی که چسبیت
تخته آخری بیا بوی که نیست

[illegible]

زان کوی بی پناهی نشاند و در کجای
 که پیران شراب این طفل با نیت
 علاج عیال و غله و دینار و تکیه
 که این بوم خود را که از بلا و سها
 چون گناه گرفتار نماند شمشیر
 بیاست خانه زنجیر اگر پناه رود
 به صیدگاه محبت که صید یار است
 سکه که باشد صیاد در آن پیر است

در استخوان شهیدان اگر نخل خورود زیر ترنج نیست به نقش حصیر حدیث تلخ از آن لب برون نمی آید بدو حسن توکل از نظر چنان افتاد ز راه پر خطر عشق زین عجب دارم مرا صحبت مینائی باده شد روشن حیات هم بهر آید چو رزق خورده شود ز باد و اسن بر هم خورد محبت شان یک است خانه زنجیر و خانه دنیا	دلیل راهروان کس درین بیابان نیست بر لبه سرسپری بهر از گریبان نیست که شور صورت طوفان با بجهان نیست که چشم رخنه دیوار بر گلستان نیست که سیل رنگ و دانش بگلستان نیست که زانه هر که تنگ نظر گشت پنهان نیست چه نعمتی است که در کام نیند آن نیست میان شعله و شمع ارتحال چو پیمان نیست درین دو خانه فرغت نصیبان نیست
---	---

چو سافت چشم تو کام نهفته دیدن نیست اگر نه صبح سیه محبت کار شام کند دلا تو چشم مرا که ده زگری سپید نباشد از دل صیاد و اعدا زدن تنه نبرد اعدایا نعمت خویش زمرگ این همه اطفال آرزو هرگز	چگونه پایی بدامان عاقبت پیچ کلیم آبله با گر فراخ دامان نیست بر آتش کی تپی در گرفته دامن نیست سیاه روزی مانان بیاخ کردن نیست زاه سر مر کشیدن بچشم روزن نیست برید چون پروا لم نفس نه آهن نیست که باغبان شناسد که سیر گلشن نیست ولم سوخت که در خم طریق شیون نیست
---	--

دیوان
 و کلمه بهر زبان خیال بر کوه است
 که باغبانی در گلستان تصویر است
 و کلمه که در دفتر و دفتر نیست
 زین بهنجی جود و سخنان و بزم
 زو خرقی که جود و سخنان و بزم
 بلال عیدش در دیده باغستان
 سحر تفرقه از آن کجاست
 که با لطف تو چو دانی زبان
 از لطف تو چو دانی زبان
 و در کجاست که با لطف تو چو دانی زبان
 و در کجاست که با لطف تو چو دانی زبان

و در کجاست که با لطف تو چو دانی زبان
 و در کجاست که با لطف تو چو دانی زبان
 و در کجاست که با لطف تو چو دانی زبان
 و در کجاست که با لطف تو چو دانی زبان

ویداد از کارخان بر سر افتاده است
 بیک درین نخلان چرم و مشک شده
 قایم بر سر گل سر افتاده است
 از سر نو خسته باز خواهند کرد
 در نیمه ملکین عید پیر سر افتاده است
 شکوه از دم خست او را زانوی او
 آفت او قاتل از غیب بر افتاده است
 پس او قاتل شش بر سر افتاده است
 بکسای عکس که بر سر افتاده است

سند استیانتان به این عرصه نشسته
 چرخ کجاست که در این عالم
 چرخ کجاست که در این عالم
 چرخ کجاست که در این عالم

مرغ گیرانی زدم زلف او پرواز کرد بخیه بزخم دل مانگ میگردد از خطیر کار این خواندم که از شترنگی زین همباران بیکان زخم مالک نشد بسکه در هر کام راه عشق دارد در نرسد	تاو کاندازی دران گان صلیب کنند حیث کالین مروت یکسوزن نمایند راه حیرت پوید آن پای که در این نمایند خشک سالی عاقبت شد آب در این نمایند غیر غار پارسا مان سفر ماسن نمایند
---	--

بعد ازین تاریکی شبها بخود خوش کن کلیم
 شکوه کم کن در چراغ هجران روغن نماید

زان همه صبر و سکون دل کفنی خواند آه اگر آتش بدل زد شک در کار خود چشم بهبودی بیری دشم زانم نشد دشمنان از خصمی ماسینه پاید نشد نفع دارد نودشداروی جهان ناخود نشد هر چه بود از دل بغیر نفس بر روی تو رفت	کاروان با بجای آتش نشانی نمایند اگر بسوزد خانه خواهد قسمت سیلاب نماید کاروان عمر رفت و بخت دارد خواند کعبه ما همچنان در خاطر احباب نماید منقبت زین کزینان نامی از شهر نماید عاقبت زین سجد وریان همین محراب نماید
--	---

سهمای بزم با هم نمی سوزد کلیم
 مجلس را شراب آفریند و جهات نماید

مرا همیشه مرئی چو طالع وون بود همیشه اهل بهر ازانه عریان داشت	ترقیم چه عجب با گر چو شمع و ازون بود فسانه است که خم نیاید فلاطون بود
--	--

بسیار قیامت نهاد جان و جان
 چرخ کجاست که در این عالم
 چرخ کجاست که در این عالم
 چرخ کجاست که در این عالم

مع

[illegible][illegible]

توان محکم

کعبه ای کاشن با عجب
 خون ناحق شسته دوزخ را و قایل
 به هر که بر پیشانیست مستان را عجم
 کشته می بخیزد واکم بساحل میرو
 چون زبان کباب بدختر کابل میرو
 راه بارگاه است کار طبع کابل میرو
 از حدیث چشم طوفان کابل میرو
 اسفند

مجموعہ

100

[illegible]

[illegible]

اقتضای اینست که چون غرض از اینست که
 شمشیر را در دست خود سوده را
 فلک بسازد و سواى عالم میبندد
 با کربسایه دولت را برای انکسار
 ز غرقى است دل اگر از آری استخوان دارد
 بقدر دوی منزل جوس و آن غنای دارد
 ز رشک طالع زده است آن بیاورین گلشن
 که شمع خاندن نظر ابد از آستان دارد
 خوشگوشی پیشین که از نظر فتنه است
 جوس ایحزریان با هر زمان کاروان دارد

۵۲
 یک نسخه از

[illegible]

<p>خوش آنکه نام تو موزون نهند نسبت شعر کلیچ شاه جهان چون ترا غلام کند</p>	
<p>از هستی من عشق تو چون نام نشان بد کس دعوی ویرانه بسیلاب نکرده است</p>	<p>پی بر سر رشته ریسمان داغ چسان بد از عشق دل باخته و الین نتوان بد</p>
<p>از تاب در کوشش تو در آتش شکم هرگز به بتیان نقش قلم نه بسته</p>	<p>کان گوشه نشین عشق و عالم صیقل یا هر که نظر با قلم از من داغ جهان بد</p>
<p>آبتیت در آن روی که سر خوش بهدا از لب که گرفتار بخون خوردن خوشیم</p>	<p>رنگیست برین چهره که ناموس خان انگشت نداشت نتوانم بدیان بد</p>
<p>تا مور میانی سر و کارست دلم را تاب مفرد دور ندارد در نزار است</p>	<p>گو خرم آرام سلیمان میان بد از دل نتوان حرف میانشان بد</p>

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دل بر نزد دست پاک چو بی لعل
 رفت از دست ما آینه که آب شد
 اگر گنج نهفتش شود خانه اگر خراب
 چو بیکوت بیگانه از آب شد
 دل بر نزد دست پاک چو بی لعل
 رفت از دست ما آینه که آب شد
 اگر گنج نهفتش شود خانه اگر خراب
 چو بیکوت بیگانه از آب شد

در چمن جمال ای گلشن باغ رنگ بو
 ابر بهار عمید ما عام نکرده فیض را
 در چمن جمال ای گلشن باغ رنگ بو
 ابر بهار عمید ما عام نکرده فیض را

در چمن جمال ای گلشن باغ رنگ بو
 ابر بهار عمید ما عام نکرده فیض را

در چمن جمال ای گلشن باغ رنگ بو
 ابر بهار عمید ما عام نکرده فیض را

چو تاب رلف دهری از نقشه تاب و
 چنین که وی جهانی بسوی درودی
 چه جای شادی غم عار دارد از دل
 ز سوز آه غم در نهاد و نیانیت
 رعای صحت تو بهر زمان بجای انفس
 فرشته راه نیاید که بر زمین آید
 گلاب از گل خورشید میکشد عین

تو بچو لاله ز تب گرم گشته و کلیم
 چو شمع از تن زارش توان تاب و

شیخ از مسواک دندان طبع را نیز کرد
 اهل عالم طفل طبع مانند و بیار بهوس
 خرم از زوق شهادت جنگ دارد بایک
 حیرتی دارم که گردون چون بدانیان تنها

سجده را هم بهر تخم شنید دست او بر کرد
 کی تواند طفل چون بیا زنده بر کرد
 هر که تنگی بر فشان زود شوق و رایت کرد
 او که نتواند میان نیک و بد تمیز کرد

از چمن جمال ای گلشن باغ رنگ بو
 ابر بهار عمید ما عام نکرده فیض را
 در چمن جمال ای گلشن باغ رنگ بو
 ابر بهار عمید ما عام نکرده فیض را
 در چمن جمال ای گلشن باغ رنگ بو
 ابر بهار عمید ما عام نکرده فیض را

[illegible]

صوفیان از بسید زردوش بویب با گاه رنگین
آری آری مرد آینه بودین فاده اند
باعتصاف عقل هر کس بودین فاده اند
طی ز دست ایشان از بای پهرین میکند
شیخ شتر از بای فاک بیه بین میکند
فر صفتش یا او علما در خانه میکند
ناکه را از دل بلب هرگز نمیکنند
شکله را از ابلیسی تعلیم از دکن
چند نویسد ز کوی تعلیم تمکین میکند
پون تخته دست که از بسید همیشه آید

دست راست از این مرد در راه عشق
 شمع شمع از این مرد در راه عشق
 فرستاده فلک به راه عشق
 ناله از دل بلب هرگز نمیکند
 شعله از این مرد در راه عشق
 چند نوبت از این مرد در راه عشق
 چون دست از این مرد در راه عشق

چون که از میکره همیشه باید

حار پادشاه و او باز در اسن رودید
 سواران و ده در صیبت یوارید
 ققاز غم زنده مرشد از غلت نه
 که شی دست خور خون چو بارانید
 عشق ناقص چشم بر دل افکند
 غم از معنی نفس بخور ری دل
 ز کس بیمار تو بخور ری دل
 ز کس بیمار تو بخور ری دل

از آن جهت که از خداوند متعال
در این باب دعا و استعاذه
و توبه و انابه و غیره
در این کتاب مذکور است
و در این باب دعا و استعاذه
و توبه و انابه و غیره
در این کتاب مذکور است

[illegible]

[illegible]

این سید بختی نام دوزی که بختی نامی
 در کنار مادر دوزی و مادر دوزی
 رفت ایامی که بختی نامی
 اندر نام بختی نامی که بختی نامی
 بر سر من بختی نامی که بختی نامی

شعبه ۴۲
نقد و ارزش

رویا آشتی ایرو
ایرو بی چین اگر ویم
آتش فروغ زار و انسان زنگی
انچه جان و خاکی خاکی
ما که کان و کیمایی بودیم
تا بدیل بودی کیمایی بودیم
نشداید کیمایی بودیم
ادام

از بهر طرف و زمان
صوتش می آید و بیست و دو
الحق تو را بهر نفسی که
از هر چه می آید و بیست و دو

فہرست

[illegible]

الزمن

[illegible]

این کرم را بوی سوز دل بر سریده بود
 در گلستان بیاد دمان چو عید بود
 یا چون چراغ بر شعله میخیزد
 بخت دل که بخت آن روز بر آید
 بی روی تو ز دیدن گل چشم حسرت
 افکار تو ز گوشت نصیحت شده بود
 چون گوهر بسوی وطن پادشاهت
 این مریخ را آشیان چو طالب بریده بود

ای دل رستگیری صدایا مین
آنرا که بستر شد با سپیده بود
منجوست جای خادگر و گدای
طاعت هم ترا که از زاریان
لرزه اول برین بجایان
و در این غریب صلح از خال و بشوید
و در این غریب با کسب از زاریان
و در این غریب با کسب از زاریان
و در این غریب با کسب از زاریان

۹۶

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

<p>آشوب طمع خاطر فرزان ندارد اندازه مستی نتوانیم نگه داشت در مرز عداوت با تخم رین نیست دیدم چو پریشانی زلفت بگرم خست</p>	<p>زنبور هوس در دل با خانه ندارد زان باده خرابیم که پیمانه ندارد اینجا است که تسبیح عمل دانه ندارد غیر از دل صدر نغمه حسن شانه ندارد</p>
--	--

[illegible]

از میان دریا و است کما چرخ در آرزو دارد
 چشمش در آرزو دارد کما چرخ در آرزو دارد
 چشمش در آرزو دارد کما چرخ در آرزو دارد
 چشمش در آرزو دارد کما چرخ در آرزو دارد

دل بسته بخت زلف ترا انتخاب کرد اسی دل بپشت گرمی اشک اینقدر رسوز سیری نه شمت گریست از خون باخشد معشوق اگر چه زده نشین شد نه باخشد دایم چو شیشه باو ده سپه کیست خورده ام پیر میغان جز بلسه عمل زود منیدهد کلک سخن طراز زک خواب بخت بود	چند آنکه شفت داشتند او نیز خواب کرد خوشنایب کی تلافی سوز کباب کرد بیمار را طیب مگر منع آب کرد غیرت بروی آب نقاب از جناب کرد اکنون در انفال ساقی کباب کرد تا توبه کرده ام به بخارم عذاب کرد زان دم که من گرفتمش آهنگ خواب کرد
--	--

دایم کما چرخ چون شه از می جدا میباش
 ما را چو بخت شود طیفیل شراب کرد

دل تمناسه دار او دارد خویش و یک دیگر اند عجز و غرور کوه به کوه در بدر ز بس گردید یک ز باغم من و نمی گویم چشم باریک بین اگر باشد عکس نیست جادو آینه ام در سر کوهی می فروشانست پر خیار هست دل ز غنچه ارسله	خانه سیلاب آرزو دارد تیغ پیوند با گلو دارد گریه در پیش ناله رو دارد سحنی را که پشت درو دارد فتح آفتاب مو دارد بدلم بس که در درو دارد اگر کسی معز در که دارد خانه ام کرد در رفت درو دارد
---	--

چشمش در آرزو دارد کما چرخ در آرزو دارد
 چشمش در آرزو دارد کما چرخ در آرزو دارد
 چشمش در آرزو دارد کما چرخ در آرزو دارد
 چشمش در آرزو دارد کما چرخ در آرزو دارد

چشمش در آرزو دارد کما چرخ در آرزو دارد
 چشمش در آرزو دارد کما چرخ در آرزو دارد
 چشمش در آرزو دارد کما چرخ در آرزو دارد
 چشمش در آرزو دارد کما چرخ در آرزو دارد

چشمش در آرزو دارد کما چرخ در آرزو دارد
 چشمش در آرزو دارد کما چرخ در آرزو دارد
 چشمش در آرزو دارد کما چرخ در آرزو دارد
 چشمش در آرزو دارد کما چرخ در آرزو دارد

میرزا خان کهن است چنان بود که
 در لفظه آرا بهر نیت
 بهر جا که میخواست با ناک
 بهر جا که میخواست با ناک
 بهر جا که میخواست با ناک
 بهر جا که میخواست با ناک

از دوستان رسیده برفت بدوستان	پیشم صدون سپید ز آب گریه بود
آورد که کلیم را آوارگی بر پیش	راهی که خضرش از پی خضر گر بود
نه رخ کرد که خون دل نه آب نخورد آفتابگاه و فاتا شمشید اول شدم توی ضعیف و اگم همین که این شسته برو داده مخور میکشی ز چرخ آهوند در چشم حسرت عاشق نهان توی و نه کباب جشن تو هم قدر خط نکود اغم نه هیچ کو چو آن ترک لشکری نگذشت	غور را در سفال شکسته آب نخورد دهان آینه خندید و تیغ آب نخورد بدست حادثه صافه و تار و تاب نخورد که روز تا نگذشت از شفق شراب نخورد کدام غنچه که باد میش بر نقاب نخورد ز سایه ذوق نکرد آنکه آفتاب نخورد که هیچ خون شهیدانش بر کباب نخورد
کلیم طاعت از وید که به سخاوی	ز شکله شکوه مکن که غم کباب نخورد
گل اگر بال لب لعل تو ببار می شد آب فولاد بخوناب بدل میگرفتید دیده ام خشک تر از ساقه غمخور نیست سرو مهری گل این چنین خسرو مرا چشم مست نظری جانب باکره نیست	شبنم از نسبت دندان تو گوهر می شد کو غم آتش در آینه مصور می شد یاد آن بود که از گریه لبی تری می شد قفس آهنگی کاش که مجرم می شد در کف بخت سیه آینه ساغر می شد

باز دل خاکی خاکی
 زان تو گمان تو چون
 ز بابت احسان تو
 ز بابت احسان تو
 ز بابت احسان تو
 ز بابت احسان تو

۶۹

کون فلان بودی کلیم آنم کشاید
 بلباده دل و دهن منی ام بر سرم دارد
 گل جان بشین بسره دینانی شود
 آن دیده نیکو خنده و درون است
 عاشق به توان قدر و فانی شود
 بسا آفتاب زره کند جلوه تهر
 چسبیده اند مرده بود ایانی شود
 صورت جدا تیغ دلاان بهر می شود
 آفتاب بود نو از دایمی شود
 بسا آفتاب زره کند جلوه تهر
 چسبیده اند مرده بود ایانی شود
 صورت جدا تیغ دلاان بهر می شود
 آفتاب بود نو از دایمی شود

فیضی

[illegible]

رنگ خجالت از رخ گل تا قنوت حلاوت
 خجسته پستان یکید که خندید که نه از زلف
 خجسته پستان یکید که خندید که نه از زلف
 خجسته پستان یکید که خندید که نه از زلف
 خجسته پستان یکید که خندید که نه از زلف

کتاب که دارد و نه کوه سرین شمع است و همین قاسمی اندم ندارد	
آمد بهر شکر کلیم از پس شکوه برگشت از ان راه که انجام ندارد	
تا در ره تو چشم اسیدم چهار شد برخاک آدم آنهم باران غم که ریخت شمع ابر بود چه باک ز تادیکی شب است راه نفس سینه ام از گریه بسته گشت یک خلعت عنایت گردون رسانود تن نه به تیغ جوهر گشت شهرت آرزوست نام و نشان ز عشق بهیر انبوس نماند صید بکس کن دل ابل هوس منبد جز من رفیق در ره افتادگی ندشت از خاک برگرفته کور در ان چو بی سوار	طوفان چار موجه بدر آشکار شد سیلش روان از ان نره آشکار شد کو خجست تیره باش اگر عشق یار شد شادم ازین که آئینه ام بی عبار شد من تشنه ماندم از نره ام بی عبار شد کاندیم که زخم خوردن گین نامدار شد از سیل رفته خار و خسی یادگار شد در دام طره که نلایک شکار شد روز اذل که نقش قدم خاکسار شد مسکین پیاده رفت اگر چه سوار شد
هر جا کلیم تو خطی آور دور نظر بهر چون گفته او نو بهار شد	
اهدا تر دامن و من چو بر اختر زرد و داه عنده لیسان آتش صدر من است	سبزه جایی و دود آتش همانم نرند خویش از پا در آور هر که گل بر سر نرند

ای که با باده سوزانده سامان داند
 خاک را به طلب آبش ناسازد
 هر چه با خاتم انگشت نخلیان داند
 هر که سوداگر کمالی دفاشت باید
 جلال خویش بود نه پناه اندازد
 از خجسته خلک گردش دور اندازد
 هر که سوزش که ندیدست بزم فانی
 هر که انگشت دل بیگ بیایان داند
 دل را از آتیه تراشام غریبان داند
 پارس غمهای ترا خدمت همان داند
 پنهان گوشتی تو من غم زده توان کرد
 تو بهشتی تو من غم زده توان کرد
 تو بهشتی تو من غم زده توان کرد
 تو بهشتی تو من غم زده توان کرد

[illegible]

عین الیاری نماید و اصل را برین
چیزی که در دینی می باشد
حق را بداند که در دین

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

بسم الله الرحمن الرحيم

کتابخانه عمومی
دولت و مردم
کتابخانه عمومی
دولت و مردم

از آنکه از دست کائنات و از دست
 هر چه که در کائنات است و از دست
 هر چه که در کائنات است و از دست

[illegible]

۶۹

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

باید که خود فرو شود و بی باو بر
 نه آب تیغ لقمه غبار و فربا
 ز جسم کسی که از گل رویتو پود
 این فقیص خاص را دل نه آرد
 جای نه رفته است که کس پاد
 که سخت کسی بر آن متذخر
 هر را بخاک و دشت که نام نگیرد
 سر را به مرد ریختن آرد و

سالمکت ره به گم شده از جست جوید
تن پردی که راحت زخم ترا شناخت
خون را به اسن گلاب فشانید پیرزن
هر کس این کج قناعت نمی شود
صبرم چو آردی عزیزان ز جوهر تو
گلبدنه ز شعله به بند و بسان شمع
تنگاست اندیش سبک شو که در عشق
جانی که ترک چشم تو کرد و بهانه جو

درو میخانه من بر سر عینک
که ز جسم تو نشان برده اعضا
با عجم رفت که بهر و گران جا
سرم آن روز که در دهن چرخ
که همین خشک لبی قسمت دریا

عیب را کی به پناه نهرم جا باشد
چون شش خضر کین بخت نکین منجم
از همان بزم که خرم دگری راه شد
کرده ام شرط که پایا نکشم جان بشهر
اغشیا بهره انداخته افروز بند

Handwritten Persian text in Nasta'liq script, likely from a manuscript. The text is dense and fills most of the page.

چونکه دل با شوق و اشتیاق
 در کمال محبت و مهر و ناز
 در کمال محبت و مهر و ناز
 در کمال محبت و مهر و ناز

هر آنچه با کعبه آید و وقت تالاب است کسی ز رفت که هر جای او ستم نشود ز هر طرف نگر در کعبه و است شکست اگر فرخو تقصیر عذر باید گفت	همین در ام و دل و اخلاصی ماند همیشه خار ز گل یا و کاری ماند و لم بتو به فصل بهاری ماند زبان خاموشی را و کاری ماند
--	--

نشانه است حکیم از پی کمالش کار
 گوی که دست و دل از کار و باری ماند

ز یور خیزد از غم و عشق را بهتر نبود فیض بخش سر بلندی او و بگره کش ماهی میرانی و سر شنگ از جنب شوق بعد و در خاکم از آفتاب خود ویران در دیار غمت تا زان سوگد سامان کن ندید جلوه گاهی حسن خواهد اینهمه بر پیوست	کعبه دل را ازین به حلقه بر در نبود تا دم آخر سرش بچند یور افتد نبود رفته ام راهی که خورشید تیرانی بهر نبود مر بانی میسر که در طبع این ماه نبود سکه در این ملک هرگز نشناس نبود رخ میوش از دیده ما با ده بی ساق نبود
---	---

نیک بد یکسان بود در پیش طبع من حکیم
 هیچ عکس آینه را از دیگری بهتر نبود

روزی ز بار سستی چندی به جانماند و نیاز خدمت گیری هرگز یکس نیاید در راه بی ثباتی شادوی و غم رفیق اند	اگر تو به نشانی جز نقش یاد ستاند هر چند افشتری شست رنگه خیالماند بر سر کله نیاید خاکی بیالماند
---	--

چونکه دل با شوق و اشتیاق
 در کمال محبت و مهر و ناز
 در کمال محبت و مهر و ناز
 در کمال محبت و مهر و ناز

سوال با نبود غیر از روی خیال
 نشسته بر آن در که در افکار هر شد
 درون مایه خیال با غایت کمال
 درون مایه خیال با غایت کمال

چونکه دل با شوق و اشتیاق
 در کمال محبت و مهر و ناز
 در کمال محبت و مهر و ناز
 در کمال محبت و مهر و ناز

[illegible]

100

دل

در دیار عشق کانی چند را فرستاد
 که جفا بس کرد و در آن هر یار
 دید و نماند و در آن هر یار
 کور گشت و در آن هر یار
 غم و غم و در آن هر یار
 حاصل و در آن هر یار
 تا تو رفتی جان در آن هر یار
 عکس آینه صورتی سکن نکرد

دل ز خود نمی نفس شود اهل جسم	روشن بنیم شست که تنها سوزد
نخواند چه که شست از سر یک قطره چسب	که ز لب تشنگی مادل و یاسوزد
بسکه شست است ز یون جامی تعبیه بود	که م شست تابا که احرار سوزد
هنرم گلخن شست بود آن دل نبود	که درام از غم ناکامی دنیا سوزد

گرم ایندیش باز نسوزد خوشتر
 اگر امروز گلیم از غم نسوزد

دست حسنت چو خورشید تابان می برد	ترک چیست شست بر یکا سلیمان می برد
خوش قاری پیش ازین نبود که در غم شست	هر که می یازد ولی آن چشم حقان می برد
هر تنک ظریفی که نقد صبر او کم میشد	در گمانی بی بان زلف برایشان می برد
از میخلان شست پاندا از سامان میکید	هر گم شود چون سوسمی بیابان می برد
ایکه آب خضر را با می برابر می کنی	کی غم از خاطر کسی از آب جویان می برد
می شمارد داخل نقش سپهر خورده بین	گر کس انگشت ز دست زاهدان می برد
هست حدضری باید که همراهی کند	اشک گشته شکان تابی بداران می برد
ساک ادهنار اسیکلار و رشک شمع	گو یک شب سیه هستی را بیابان می برد
برنداد کس شهیدان از قربانگاه شش	کشته را سیلاب خون اینجا رسیدان می برد

چون طبع غالب شود و نمیزد بخیر و گلیم
 نیک بدر احوال صحن سیلاب یکسان می برد

دیده نماند و در آن هر یار
 کور گشت و در آن هر یار
 غم و غم و در آن هر یار
 حاصل و در آن هر یار
 تا تو رفتی جان در آن هر یار
 عکس آینه صورتی سکن نکرد

دیده نماند و در آن هر یار
 کور گشت و در آن هر یار
 غم و غم و در آن هر یار
 حاصل و در آن هر یار
 تا تو رفتی جان در آن هر یار
 عکس آینه صورتی سکن نکرد

دیده نماند و در آن هر یار
 کور گشت و در آن هر یار
 غم و غم و در آن هر یار
 حاصل و در آن هر یار
 تا تو رفتی جان در آن هر یار
 عکس آینه صورتی سکن نکرد

دیده نماند و در آن هر یار
 کور گشت و در آن هر یار
 غم و غم و در آن هر یار
 حاصل و در آن هر یار
 تا تو رفتی جان در آن هر یار
 عکس آینه صورتی سکن نکرد

دل پاک
 بیستین که در افتادگی سر
 قناد از همه کس متواضعتر
 کلیمه بخشنده که بیرون
 عین خود بخشنده که بیرون
 کجاست نفس نه نفس
 نیکین دل نیست نفس نه نفس
 چنین که در حق است
 چنین که در حق است
 چنین که در حق است

از این فیض که در دلی نه بقطره خلق
از پناه زنی در دلی سخن ندارد
گرچه حکیم و بیک کلک سرگردان
سکه فوایدش اندم که دلت از کین ندارد
تا بهین و زار دلی تو بین بریزد
نیست فلک من بجای تو بیند دل
با که صیاد تو آن دلف بدامن نشد
که پیر سا تو آن ز کین بر خند

۸۶
کافران میست و شکر بخورند
که ز خاست زمین چوین برآید
سر از انوی اندوه جدا خواهد شد
هر که اگر از روح چین بپایند
نوشتم همانطور سوارسی
از ای شوق جهانگردین برخیزد
آتش از خانه خواریم
ز کلاه سر کین بپایند

[illegible]

میناسی خانه آسودگی کلیم نهاد
کزین خرابه بهین خشت زیر آسمان کرد

امید بوسهات چه نمکدشت اسی کلیم
زان لب که منفعل بزجواب سلام بود

گل در چمن بجز خار و در پهن ندارد
آب هواسی رحمت خاک وطن ندارد

ترک کلاه تجرید به بهر سرخسپید
بست خاد و تعلق یکست شکر ندارد

خداوند من گدازد و خوار شود
در زمین و طوفانی در آید
دل گرفتار از یاد او را مشکو

10

[illegible]

که بوسه شایسته در میان کرد
 که ناله یزدون آمدن ایشان کرد
 که بوسه شایسته در میان کرد
 که ناله یزدون آمدن ایشان کرد
 که بوسه شایسته در میان کرد
 که ناله یزدون آمدن ایشان کرد

خای موسم گل تانرقه ست ز دست
 کلیم پایی گل را چنانی گسید

هرگز دل عاشق ز بوسه رنگ نگیرد
 در ساغر امید ز بیهوشی عشقت
 روزی که دل از تیغ جفای تو خراست
 از خاک نشینی فقیران خبرش نیست
 گز ترک جفا میکند از مهر و وفا نیست
 رشک است بر آن لک مغرور که چو سبیل
 عمدت است که با صبح صفایت ندیم
 ز در کف غیر است ترا زوی تمیزش

از باوه کلیم آینه طبع شود صاف
 بگذارد که زاهد گس گل رنگ نگیرد

بیا که بی تو سیاهی ز چشم روشن شد
 جدا ز لعل لب جام مانعی دارد
 برای سوختن آرزو هم چنان که کس
 قفس بریده مرغ اسیر تاریکی است
 ز چاک پرین آن سینه زاریدن است بخت
 ز گریه دیده ما همچو چشم روزن شد
 ز دم چو پیشش نمکست گرم شیون شد
 اگر آتش من آب بخت روغن شد
 چه شد که بام و در او تمام روزن شد
 سر می ز خواب بر آور که صبح روشن شد

که بوسه شایسته در میان کرد
 که ناله یزدون آمدن ایشان کرد
 که بوسه شایسته در میان کرد
 که ناله یزدون آمدن ایشان کرد
 که بوسه شایسته در میان کرد
 که ناله یزدون آمدن ایشان کرد

که بوسه شایسته در میان کرد
 که ناله یزدون آمدن ایشان کرد
 که بوسه شایسته در میان کرد
 که ناله یزدون آمدن ایشان کرد
 که بوسه شایسته در میان کرد
 که ناله یزدون آمدن ایشان کرد

که بوسه شایسته در میان کرد
 که ناله یزدون آمدن ایشان کرد
 که بوسه شایسته در میان کرد
 که ناله یزدون آمدن ایشان کرد
 که بوسه شایسته در میان کرد
 که ناله یزدون آمدن ایشان کرد

[illegible]

92

۹۲
 خلا از غبار گاه بلند می طلبد
 بابا بنجاساری هرگز نمی شود
 پیدا است تا کسی است ترقی کار دور
 گر پای ثابت صاحبش هرگز
 خاک بقیع نیست نمی شود
 از نا کسی سپاسی خلق
 آسوده خاطر نمی شود
 فتنه ده محک زار شکستند
 که تو شکستند را چه می شود
 بانجاری شکست حلاوت
 در پی امیدوار

و در حق بین که بلار از خدای مینید
 و دیده را میل کشی چون گران کشید
 زنگ میخوابد از آینه نظر چون تنگ است
 عالمی را که کتاب است بحق را بنما
 بخت مادر شب زلف تو دمی خواب نکند
 نیست بقید کسی در نظر تنگ جهان
 و دیده بستر جهان فیض کشایش داد
 هر که او دیده ببندد و ز کویت بزند

تیغ را بر سر خود بال همامی بنید
 که بدانی که نظر بسته چاه می بنید
 ای بسا دیده که تن را بقیامی بنید
 کعبه دارد هوس و قیله خامی بنید
 اینقدر خواب پریشان رنگجاهی بنید
 خاک را دوسته گل بر سر مای بنید
 چون گدا کو شود برگ و لوامی بنید
 پیش با گر حیرت بنید بقیامی بنید

<p>سپرداغ ازان است که بر سر دارد این زرمی نیست که از خاکسبی بر دارد عاشق سبزه را اگر بخت سکند دارد محض سر سبختن خون برادر دارد تلخ عیشی که غم از گردش خنجر دارد</p>	<p>سر سودا زده کان جنگ بافسد دارد فرش ره کرده رخ رده و اغواری عشق دهنش سد سکندر بره و وصل شود هر که از داغ حسد بزل و مهری هست چاره نیست باز گوش ساغورا</p>
---	--

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از برای او منی الفت از سینه برآید و از جگر
 از برای او منی الفت از سینه برآید و از جگر
 از برای او منی الفت از سینه برآید و از جگر
 از برای او منی الفت از سینه برآید و از جگر

شمع را تا تخم که از سینه سلو که ناپسید لاله دارم دل از غم صد چاک شد از سبسی آرزوی یکدل از زمین و جهان حاصل بی اثر غم در اباری بغیر از سایه نیست	هر کجا هستم زاشک خویشتم بادر غم هیچکس نهاده غیر از داغ دستی بر غم مایه نو مسیدم گویی در جواب سایلیم سایه خود با خاک یکسانست بنگارم
--	---

تا قیامت خار غم در جان نمی ماند کلام
 گرز دل بیرون کنی آید بر آید از کلام

جنبه خواهم که از خود نیز رود گدازم زنگ بادی ندارم خانه بی جسام قرض از روزگارم خاطر مرزان غماز تا که باید بخل مختلف بگزینان گسست گر چه رمت ببار می زد شکستن نان خلی قدر غم غالب یعنی را امید اند که حسرت هم کس شده هم مگر جانی نماند و نماند	هر کجا آئینه پیدا شود پنهان شوم گر خریدارم شود سیلابی آبادان شوم چون حساب زدم هستی پیشم خندان شوم آنچنان گذارم این غم که نظر پنهان شوم کی نفس آئینه کردم کی نفس هان شوم غم غم گرو و طفیلی هر کجا همان شوم صد تعدی میکشم از خسران طوفان شوم اگر دم خواهد لباسی نو کنم عریان شوم
---	---

خواهم از روی تنگ داند تبار جیش کلیم
 فی اشل گر با سپاس همیشه حیوان شوم

دهم از قننه که در سایه مرغان توانم	خاطر از همه جمیع است پریشان توانم
------------------------------------	-----------------------------------

از برای او منی الفت از سینه برآید و از جگر
 از برای او منی الفت از سینه برآید و از جگر
 از برای او منی الفت از سینه برآید و از جگر
 از برای او منی الفت از سینه برآید و از جگر

از برای او منی الفت از سینه برآید و از جگر
 از برای او منی الفت از سینه برآید و از جگر
 از برای او منی الفت از سینه برآید و از جگر
 از برای او منی الفت از سینه برآید و از جگر

از برای او منی الفت از سینه برآید و از جگر
 از برای او منی الفت از سینه برآید و از جگر
 از برای او منی الفت از سینه برآید و از جگر
 از برای او منی الفت از سینه برآید و از جگر

٥٩

چون بوی می از پیر
لباسی سپید صدای غزل
سرخوان نسیم از لب
سایح به پیش ازین
چشم هر که زلفش
زلفش از بوی گل
فاطمه از دره دارم
از کبریا که چو شمس
دل نهادم ز رخسار
دل نهادم ز رخسار
فلک

[illegible]

در این کتاب که در این شهر کاشان در روز دوشنبه ۱۰۶۰ در این شهر کاشان در روز دوشنبه ۱۰۶۰ در این شهر کاشان در روز دوشنبه ۱۰۶۰

خواهم خود گرفت بر در سیاه خویش با آنکه احتیاج ندارد ز دمی خرمند در انتخاب ادبی آوارگی است نجات پنهان نیکنیم ز دشمن متاع خویش	تا تیرگی ز نجات تیر میری بریم چند آنکه ما خجالت تقصیری بریم زان در دسرخاک درت دیر می گیم مشت پری که هست بر تیر می بریم
---	---

ما را کلیم گرمی تپ آب تش هست
کی تشنگی زد دل بطاش شیر می بریم

بهین از نجات بد طوفان عمان دیده ام صدخل در راحت تنها می افتاد اگر از غم بی خانمانی گریه ام رو داده است شانه تار خیز از زلفت بچنگ آورد من شکوه نجات از زبانم سر ز کوی که من از بهر صابر ترم هر جا بلای و فتنه اشک از گرمی شیون دگر آید بود استخوان من قناعت بر بهاشیر می کند	دوایم از خوش ترسی ز قطره طغیان دیده ام ز آشتیایان گردادی در بیابان دیده ام آشتیایان بلبلی گرد گستان دیده ام حاصلی گردیده ام خواب پشیمان دیده ام در سواد تیره بختی آب حیوان دیده ام شکر باران کرده ام گریه باران دیده ام رقص آزادی طفلان از دستان دیده ام زین شکر زری کران که با خندان دیده ام
--	--

میتوان دریافت فیض سینه چاک را کلیم
زین کشتایشها که از چاک گریبان دیده ام

تا ز خواب غفلت سستی سری بر دهم
چون جبار از سر نهادم هر چه بر دهم

در این شهر کاشان در روز دوشنبه ۱۰۶۰ در این شهر کاشان در روز دوشنبه ۱۰۶۰ در این شهر کاشان در روز دوشنبه ۱۰۶۰

در این شهر کاشان در روز دوشنبه ۱۰۶۰ در این شهر کاشان در روز دوشنبه ۱۰۶۰ در این شهر کاشان در روز دوشنبه ۱۰۶۰

در کعبه عیش از لب دیده بدیده ایم
 گل اگر تا سینه در کشیم می آید چه سود
 با جراتی دیده میگویم پس سیل شک
 از لطف خان کج آن جمعیت و طرح غزل
 تا تورفتی دل بفکر خوشتر از فتاده آ
 باوه کشمیر از بزم تو صاحب بود

یاد را از چشم ساغر نیر نیوان میگویم
 ماله گل از شک خونین در گریبان میگویم
 البته بین شکوه کشتی لطوفات میگویم
 بلکه دیگر زلف معنی را پریشان میگویم
 سر چو می بازیم انکه فکر سامان میگویم
 بی تو ما خاطر پریشان می پستان میگویم

در کعبه عیش از لب دیده بدیده ایم
 گل اگر تا سینه در کشیم می آید چه سود
 با جراتی دیده میگویم پس سیل شک
 از لطف خان کج آن جمعیت و طرح غزل
 تا تورفتی دل بفکر خوشتر از فتاده آ
 باوه کشمیر از بزم تو صاحب بود

در کعبه عیش از لب دیده بدیده ایم
 گل اگر تا سینه در کشیم می آید چه سود
 با جراتی دیده میگویم پس سیل شک
 از لطف خان کج آن جمعیت و طرح غزل
 تا تورفتی دل بفکر خوشتر از فتاده آ
 باوه کشمیر از بزم تو صاحب بود

داغ میماند کلمه از لاله زار از دست رفت
 هر چه دشوار است مابر خویش آسان میگویم

بقفس تان رسم یال و پری و انکس
 بی سبب خوی به تار کی شبنم انگس
 دیدن آئینه را من که سببی نگم
 گردل گم شده در زلف تو سپیدم
 شمع را با قند رعاشی تو بهتل نگم
 دشت را سبز گرازا آبله پانگم
 سر حیفی که از خون بچکد در انگم
 سایه ابرازین نجات متانگم
 پشه را بهیده تاج سر بینا نگم

من که دور از وطن عیش تنها نگم
 نتوان در دسر از گریه هر شمع کشید
 گو دباغ که به بیگانه کنم آمیزش
 و عوی صبر و دل دین همه باطل شد
 ساق هم چشپی پروانه نخواهم آورد
 منصبت بین قدم همچو بهارم کرد
 من که چون شیشه می بسته در بانگم
 عادت تم تا نشود شکوه اربابم
 ربه مستی طالع مرا منظور است

من که دور از وطن عیش تنها نگم
 نتوان در دسر از گریه هر شمع کشید
 گو دباغ که به بیگانه کنم آمیزش
 و عوی صبر و دل دین همه باطل شد
 ساق هم چشپی پروانه نخواهم آورد
 منصبت بین قدم همچو بهارم کرد
 من که چون شیشه می بسته در بانگم
 عادت تم تا نشود شکوه اربابم
 ربه مستی طالع مرا منظور است

در کعبه عیش از لب دیده بدیده ایم
 گل اگر تا سینه در کشیم می آید چه سود
 با جراتی دیده میگویم پس سیل شک
 از لطف خان کج آن جمعیت و طرح غزل
 تا تورفتی دل بفکر خوشتر از فتاده آ
 باوه کشمیر از بزم تو صاحب بود

باز این که در این جهان بخت و اقبال
 و در این دنیا که در این جهان
 و در این دنیا که در این جهان
 و در این دنیا که در این جهان

در بهار این چنین از زبده شکست
 نه صراحی غلغلی دارد نه ساغر خنده
 از کجا مرهم بیایم چون زعفران
 تا نباشد یک گلستان خراب اندوه
 از برای کلفت من سیر یک گلشن مست

ساغر من تا تر شود در زیر باران می نهم
 گوش چندانی که بر بزم حرفان می نهم
 پینه می آرم بروی دانه حران می نهم
 کی ز کج غم قدم در پای دولتان می نهم
 از گلستان چون بر آیم روز بندان می نهم

پایه اهل هوستان لا تر است از من کلیم
 پای همت که چه داریم بر سر جان می نهم

عمریت که یک مستی سرشار ندیدم
 بدولت و وصلی که فلک شک ندارد
 در ظلمت بخت سیه خویش بماندم
 افسوس که چون نخل گرانبار درین غم
 چون سینه گلده بسته بگرد همه خوبان
 باد امیر آئینه ز انوار سلامت
 همچون هدم روی نوازش ز کسی نیست
 تا از مدونا خن تدبیر گذشتم
 با آن که کسی چیز در بار ندارد
 در کوئی توکل که سخن پشت است

در پای چشم افتاد و دستار ندیدم
 جز صحبت آئینه اوز نگار ندیدم
 چون آب خضر روی خریدار ندیدم
 دستی ز رفیقان بسته بار ندیدم
 گردیدم و یک یار وفا دار ندیدم
 روی گران آئینه خسار ندیدم
 هر جا که شدم غیر دل آزار ندیدم
 در راه طلب عقده دشوار ندیدم
 در قافله خلق سبکبار ندیدم
 گاهی که دهر تکبیه بدیوار ندیدم

۱۰۹
 ای دل من که در این جهان
 و در این دنیا که در این جهان
 و در این دنیا که در این جهان
 و در این دنیا که در این جهان

از این که در این جهان بخت و اقبال
 و در این دنیا که در این جهان
 و در این دنیا که در این جهان
 و در این دنیا که در این جهان

[illegible]

از دیده در راه تو ای کرم زلف از بس
چون سید اختیار بدست اندازده اند
چون چنان که در دست اندازده اند
زین رسم می خفت می کن
زنان بکرم که در دست اندازده اند
آینه را نقاب بر رخ می کشد
دستی باین عید کلام
بر آن دل گاه ناخن گاه
هر زمان بر رخ مصرا ب دیگر می کشد

ما بشعالمه من نسبت عربانی لغتی است
 هرگز رنگ دلشکنا هم هر اس نسبت
 دلستادم حقیقت خود را چنانچه نسبت
 چشم از جهان بیستم و نور و لم فرو
 آخر لبان فاخته ام شد کلام کبود

تا چند دوری قلم آتش زند سخن +
من هم کلمه خامه ز آه بن گرفتارم

از دستگاه محشمان ماننی خوریم
بر روزه قناعت خود صبر کنیم
از صد هزار رنگ تننا که می پریم
و ایم قناده ایم ز هر جا که عاجز است
هر کس که دید چاک و لم پاره شد دلش
و ایم دلش ببندگ ریای قناده است
دست تھی بہت می جمع کی شود
پر ہیزیش اینن فتواند مرض عشق

از وضع ناگوار جهان طبع ما کلیم
از بسکه سیر شد غم فردا منی خوریم

[illegible]

[illegible]

تقدیر از ساقی و خست از سحر
 و خست از سحر و خست از ساقی
 و خست از سحر و خست از ساقی
 و خست از سحر و خست از ساقی

غله آسایشی میخواستم از چرخ گفت تا نفسی باقیست ضبط کاریم مقدور است	از کجا آورده ام خود در لباس باقم شیشم بی اشک از دل بر نمی آیدم
--	---

از سبک روی خود خوارم درین گلشن کلیم ایچو شبنم هر گله بردار داز دست غم	
--	--

خوش آن غیرت که بخود جانب دلدا میرفت خوش آن شلو مشرا که اتحاد حسن عشق اینجا وداع پاپرا ه او پرو بالست سالک کنون که گلستان در داسم باشندی غم بفرست عادی دارم که اگر از گوشه خلوت نشانش از خود چون یافتیم از جستجوی او در تقدیر فتن چون بزم او نمیدیم که شور چون از عقل با خود نفیتر دیدیم	دمی که خویش میرفتم بکوی یار میرفتم تو آدمی هست میباشی و من از کار میرفتم ز خود در پیش میبودم چو بی رفتا میرفتم گشت آن کرپه یک گل بصدر گلزار میرفتم بگلزارم کسی بر دی بیای وایر میرفتم بگرد خوشین گردیده چون پر کار میرفتم برای پیش آن ز گس بیمار میرفتم که بهر خود نمائی بر سر بار میرفتم
--	--

کلیم از یاد کس فتن اگر در دست من بودی چو برقی از خاطر این حیح بخر فنا میرفتم	
---	--

از در محرمی استعدا و همت کردیم کیست تیار بدست کم تواند گرفت این بان بی بوسه ز ساقی بنیگیریم جا	آرزو ما تمام از سینه خضمت کردیم بهر یک پای پیش چشم عبادت کردیم ترا که در سینه نهایی فرو خضمت کردیم
--	--

سینه من و دوسه با خدا عمت هست
 بهوای خایه تا با من و دوسه با خدا عمت هست
 خوش آنکه بر عقل این بنا خراب کردیم
 کلام سوخته جان این بنا خراب کردیم
 بهر دودی را که است از این بنا خراب کردیم
 بهر دودی را که است از این بنا خراب کردیم
 بهر دودی را که است از این بنا خراب کردیم
 بهر دودی را که است از این بنا خراب کردیم

از کجا آورده ام خود در لباس باقم
 شیشم بی اشک از دل بر نمی آیدم
 از سبک روی خود خوارم درین گلشن کلیم
 ایچو شبنم هر گله بردار داز دست غم
 خوش آن غیرت که بخود جانب دلدا میرفت
 خوش آن شلو مشرا که اتحاد حسن عشق اینجا
 وداع پاپرا ه او پرو بالست سالک
 کنون که گلستان در داسم باشندی غم
 بفرست عادی دارم که اگر از گوشه خلوت
 نشانش از خود چون یافتیم از جستجوی او
 در تقدیر فتن چون بزم او نمیدیم
 که شور چون از عقل با خود نفیتر دیدیم
 دمی که خویش میرفتم بکوی یار میرفتم
 تو آدمی هست میباشی و من از کار میرفتم
 ز خود در پیش میبودم چو بی رفتا میرفتم
 گشت آن کرپه یک گل بصدر گلزار میرفتم
 بگلزارم کسی بر دی بیای وایر میرفتم
 بگرد خوشین گردیده چون پر کار میرفتم
 برای پیش آن ز گس بیمار میرفتم
 که بهر خود نمائی بر سر بار میرفتم
 کلیم از یاد کس فتن اگر در دست من بودی
 چو برقی از خاطر این حیح بخر فنا میرفتم
 از در محرمی استعدا و همت کردیم
 کیست تیار بدست کم تواند گرفت
 این بان بی بوسه ز ساقی بنیگیریم جا
 آرزو ما تمام از سینه خضمت کردیم
 بهر یک پای پیش چشم عبادت کردیم
 ترا که در سینه نهایی فرو خضمت کردیم

فقرت و دلیوانی
سایه ششپایان دلیوانی
بازار اسب زنگاری و دلیوانی
نیمه چوبون می سارم از دلیوانی
شکل برنجی و از قشورهای
در سطحی که وصف می باشد
از میان چوب و قشور
خاک را بریزد و قشور
و از میان آن که
بازار اسب زنگاری
نیمه چوبون می سارم
شکل برنجی و از قشورهای
در سطحی که وصف می باشد
از میان چوب و قشور
خاک را بریزد و قشور
و از میان آن که

[illegible]

ساعتی از این زمان که در این وقت
 در این وقت که در این وقت
 در این وقت که در این وقت
 در این وقت که در این وقت

<p>با سپید سوخته گونی که از این مژگم نقشش پابر خاستن دارد با میسیدیم با وجود سر کشی چون گرد با دم خاک گوشت شب تا بزم و از شمع بی قیمت بزم هرگز در سر هوا می دانه گامی نبود</p>	<p>یک قلم از دیده نشود و نما افتاده من سر شکم بر نخیزم هر کجا افتاده شعله ام در عجز در پایی گدا افتاده لیک زین شادم که باری بکجا افتاده من ندانم از چید در دام بلا افتاده</p>
--	---

وله

<p>روز و شب از بسکه بخوان میان گردنم صاحب داده در قلم گنای منم اشک نگین درم حرامم شک منم بر تخم هر جا که اشک قدر آید و در آن عیب پیشی سمن شد لیک دیدن من است از سیه و زری رهایی چون نیاید کس فرصت عشرت گفت ندیم هر حال که است گل دستر تانقشانی میخوانی و من</p>	<p>موی می ترسم بر آید عاقبت از دیده ام نام خود از زبان هیچکس شنیده ام ده چه گلهای بر تابوت منا چیده ام از لغت تنهایی بچران تا با بزم مدام چشم من روشن که دایم صبا این مدام هرگز در اتبار زلف او تا بیدام گریه نمانش کرده و بر بخت خود خندیدم شمع سان بشعله در یک پیرین خوابم</p>
--	---

همچو من در پیش یار بیوفائی خود کلیم
 زود نتوان خوار شد عمری و خاور زیدام

<p>ریخت ناخن بسکه خار یاس ز بایتم</p>	<p>بر در دل می نشینم باز در با سیکشم</p>
---------------------------------------	--

114
 این شعر از قلم
 صورت بسیار خوان
 عین از انسانی
 من که کافور از قلم
 میرود قاصد چون
 از اینست که در
 این شعر که در
 خال بیری می
 دست و پای را که
 این شعر که در
 دست و پای را که
 این شعر که در
 دست و پای را که

از این شعر که در
 دست و پای را که
 این شعر که در
 دست و پای را که
 این شعر که در
 دست و پای را که
 این شعر که در
 دست و پای را که

۱۲
 و تا شکل از آن تراست
 رشتن حال در و قفس
 از دست وظیفه طاری
 در و قفس از دست
 یک گام از دست
 رشتن حال در و قفس
 از دست وظیفه طاری
 در و قفس از دست
 یک گام از دست

[illegible]

[illegible]

در روز باریک باید ساغر شمرده خوردن
 انگنده اند بر پرستان سر برهنه
 در کشور گلستان گلبن اگر چه است
 بید و پاک طینت بدل گران نباشد
 در گلستان کشمیر هر روز کامیاب است
 بی خانه آستانش گل شد نسجه
 سازم باب جوان گاهی که می نباشد

یعنی بود برابر با قطره های باران
 همچون حباب ستار در و نهای باران
 از گل گرفته کاسه باشد که ای باران
 بر سینه میتوان خورد و تیر خفای باران
 چشم از جمال ساقی گوش نصای باران
 از بسکه هست مار در سر هوای باران
 در شکستال باشد شبنم بجای باران

در روز باریک باید ساغر شمرده خوردن
 انگنده اند بر پرستان سر برهنه
 در کشور گلستان گلبن اگر چه است
 بید و پاک طینت بدل گران نباشد
 در گلستان کشمیر هر روز کامیاب است
 بی خانه آستانش گل شد نسجه
 سازم باب جوان گاهی که می نباشد

ساقی بجای پرستان دار و کلیم داریم
 احسان بی تقاضا همچون عطای باران

کمر از تاجان باید بران زک میان بستن
 بر روز عشته شوق خطراتی آرزو دارم
 بر روز عیدیم شام چون پروانه خاشوم
 علاج خطرات دل نمی آید من در نه
 همیشه پیشه من عجز و کار و هست استغنا
 دکان گلشن و شام رونق من موهبی داد
 جرس این ناله از بیلوی و لبستگی داد
 بنادم ترک خیمت را که ترکش بسته می آید

کمر از تاجان باید بران زک میان بستن
 بر روز عشته شوق خطراتی آرزو دارم
 بر روز عیدیم شام چون پروانه خاشوم
 علاج خطرات دل نمی آید من در نه
 همیشه پیشه من عجز و کار و هست استغنا
 دکان گلشن و شام رونق من موهبی داد
 جرس این ناله از بیلوی و لبستگی داد
 بنادم ترک خیمت را که ترکش بسته می آید

در روز باریک باید ساغر شمرده خوردن
 انگنده اند بر پرستان سر برهنه
 در کشور گلستان گلبن اگر چه است
 بید و پاک طینت بدل گران نباشد
 در گلستان کشمیر هر روز کامیاب است
 بی خانه آستانش گل شد نسجه
 سازم باب جوان گاهی که می نباشد

در روز باریک باید ساغر شمرده خوردن
 انگنده اند بر پرستان سر برهنه
 در کشور گلستان گلبن اگر چه است
 بید و پاک طینت بدل گران نباشد
 در گلستان کشمیر هر روز کامیاب است
 بی خانه آستانش گل شد نسجه
 سازم باب جوان گاهی که می نباشد

در روز باریک باید ساغر شمرده خوردن
 انگنده اند بر پرستان سر برهنه
 در کشور گلستان گلبن اگر چه است
 بید و پاک طینت بدل گران نباشد
 در گلستان کشمیر هر روز کامیاب است
 بی خانه آستانش گل شد نسجه
 سازم باب جوان گاهی که می نباشد

ساقی بجای پرستان دار و کلیم داریم
 احسان بی تقاضا همچون عطای باران

کمر از تاجان باید بران زک میان بستن
 بر روز عشته شوق خطراتی آرزو دارم
 بر روز عیدیم شام چون پروانه خاشوم
 علاج خطرات دل نمی آید من در نه
 همیشه پیشه من عجز و کار و هست استغنا
 دکان گلشن و شام رونق من موهبی داد
 جرس این ناله از بیلوی و لبستگی داد
 بنادم ترک خیمت را که ترکش بسته می آید

کمر از تاجان باید بران زک میان بستن
 بر روز عشته شوق خطراتی آرزو دارم
 بر روز عیدیم شام چون پروانه خاشوم
 علاج خطرات دل نمی آید من در نه
 همیشه پیشه من عجز و کار و هست استغنا
 دکان گلشن و شام رونق من موهبی داد
 جرس این ناله از بیلوی و لبستگی داد
 بنادم ترک خیمت را که ترکش بسته می آید

کمر از تاجان باید بران زک میان بستن
 بر روز عشته شوق خطراتی آرزو دارم
 بر روز عیدیم شام چون پروانه خاشوم
 علاج خطرات دل نمی آید من در نه
 همیشه پیشه من عجز و کار و هست استغنا
 دکان گلشن و شام رونق من موهبی داد
 جرس این ناله از بیلوی و لبستگی داد
 بنادم ترک خیمت را که ترکش بسته می آید

کمر از تاجان باید بران زک میان بستن
 بر روز عشته شوق خطراتی آرزو دارم
 بر روز عیدیم شام چون پروانه خاشوم
 علاج خطرات دل نمی آید من در نه
 همیشه پیشه من عجز و کار و هست استغنا
 دکان گلشن و شام رونق من موهبی داد
 جرس این ناله از بیلوی و لبستگی داد
 بنادم ترک خیمت را که ترکش بسته می آید

زده کمان شکستگان من
خداوند را عیدیم جای شکرش
دو باره درین شهرت
چون که از گاه پیشین
پایه جامه ای که بر سر او
در آن روزگار بی افتادگی
مسافت

کتابخانه عمومی
موزه و کتابخانه
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

ازین که دست امیدم کجاست کوتاه است
خدا سعادتی حریفه داد شکست من

حسن اگر نیست ناصح عجبو ناخواهد شدن
از دم تن نیست سیر مرغ بسمل تا نجاک
هر در نکشوده دارد در زلفش فلکبید
یکره از دستم بر امان تو گرد و آشنا
بیشتر هر چند بر کام جهان سپیدم
چون کشتی خنجر بقتلوم بر میان دهن من
بهر هر گامی اگر دانی چرنت سیکشتی
سیر و دتا کوکب سخت و آتش زند

گر ملک نیاید بر بانگ می گیر و کلیم
و سوت آباد جهان چشم گدا خواهد شدن

باز می خارد و گفت خواجهم در کبریا
از غم آن دل که گمشد نیز غم بر سینه
این بود از ابدام عشق ببال و پشون
چون درین غمی نبود که صبر حاصل نبرد
خارج و دریا شکستن یک کلی بر سر نرد
خارج و دریا شکستن یک کلی بر سر نرد

۱۶۷

بیان بدید و بدو چشمه را بیان دارد
 منشاء غلغله هستی ایچو میخواندین
 ولی تو که در دلتان ایچو خواهی جست
 ز صدق و دوستی ایچو را در دین
 شکسته می شود از آن ایچو که در دین
 تو که بنیادی ایچو را در دین
 خاک بنیادی ایچو را در دین
 چنانچه در دین ایچو را در دین
 توان در ایچو ایچو را در دین
 لایق در ایچو ایچو را در دین
 ایچو را در ایچو ایچو را در دین
 ایچو را در ایچو ایچو را در دین

[illegible]

[illegible]

[illegible]

<p> ز صوفی نید پوشیدن به از خرقه پوشیدن براه عقل می بودیم چو دست این عشق بی تویم ز شور و اشک حسرت خانه چشمی بود و ما را نشان مایه از بهای معنی چیست خاموشی </p>	<p> بلی رقت را داد اند غنیمت مرغ پر بسته کسی را دل کمر بسته که از دنیا نظر بسته نمانک مانند آن لبها بروی یکید گرفته متاع بیگیمان باشند سراسر ای که در بسته </p>
--	--

کلمه از خویش خواهد چید کل در گوشه عزت
بنا رگستان پاتا آبی از در مان تر بسته

روایت نامی

نزد او دل غمی نظاره گلهای ستانی
 شگفته رویم ارمینی بنیداری که شوخ عالم
 بجا که افتادند بخت بدو بر گل پرده عالم
 شتاب رو و غم از ساغر تنهاله میریزد
 برای که در سر گشتن از و بهتر نمی یابیم
 جراتها چشم از شک خونین کی شود بهتر
 زلاله داغ دل افرو دار سبیل پشیمانی
 که در زیر غبار غم نهان شد چمن شایانی
 درین گلشن چنین کردیم از پای فشانای
 سباد از پی حروف مداوات بجهانای
 بگرد عالم اسی بخت اگر صده بگردانی
 خراش دیده افروزن مشو زین علاج کبابی

کلمه مشبلی از یار خالی میکنم تا کی
سخن بر لب گره باشد نقش در سینه زندانی

توز روی مهربانی بمان مگر رآی
دل خوشچکان بزیغ تو هنوز بهست چندان

که کمند صلح باجم شب بوز آشنائی
که شوخو سرت بازی کهن نشانها خدائی

منش زلف یار داد و ستد با من قناعت با
که گشت تا که با من قناعت با
هر دلی که با من قناعت با
که که با من قناعت با
تو که صد و سیصد و بیست و نه
ز کلمه بیست و نه
زین حرف بیست و نه
بعین از خانه بیست و نه
دلی که با من قناعت با
که که با من قناعت با
که که با من قناعت با

مجلسی که در آنجا بود و از آنجا که
در آنجا بود و از آنجا که

[illegible]

در کام جان نیایی شیرینی بلارا
 از خار پاچه حاصل چون گل بنداری
 زین غم خیرنداری درد کمرنداری
 مانند گوهر افشاک ز خاک پرنداری

در پیش ناوک جو دروغ وفا نشان شد
 دیگر کلمه چیزی بهر سپیدنداری

چه نیکو گفت با گردنکشی سرور گریانی
 ز بی برگی متاع خانه من نیست خیرانی
 گل رخساره ات آب کرد از دست کردم
 گریبان گیر من شد آشنای وادی تو هم
 هزاران عقده پیش از من بر راه امید می
 بگذرد اگر در هوا پیش از من سیرانی
 بر رنک طفلان شدن من بپوشیده
 چو در گلشن نشینی شاخ گل در گوشه بزم

سپند از گرمی آتش نمی بینی چه می بینی
 کلید از انجمیوان قفاصل می برد جانی
 بر راه او چه در بازیم نه و نیی نه و نیایی
 دلی داریم و اندوهی سر می داریم و دلی

در این عالم چه در این عالم چه در این عالم
 در این عالم چه در این عالم چه در این عالم
 در این عالم چه در این عالم چه در این عالم

در این عالم چه در این عالم چه در این عالم
 در این عالم چه در این عالم چه در این عالم
 در این عالم چه در این عالم چه در این عالم

گویا که در این عالم هیچ کس نیست که از این دنیا بگریزد
 و هر کس که در این دنیا باشد باید بداند که این دنیا
 هیچ کس را نیست که از این دنیا بگریزد و هر کس که
 در این دنیا باشد باید بداند که این دنیا هیچ کس را
 نیست که از این دنیا بگریزد و هر کس که در این دنیا
 باشد باید بداند که این دنیا هیچ کس را نیست که از این
 دنیا بگریزد و هر کس که در این دنیا باشد باید بداند
 که این دنیا هیچ کس را نیست که از این دنیا بگریزد

بدل صد آرد و داری دران سازگار کن قیامت فهم باش و دعوی علم فاطمون اگر در خاک ساری کالی بر صدر بیاوری جهان را میتوان تسخیر کرد از تیغ سته بهتر بار اگر اسی منترس از کم خریداری بقوت ای قناعت وزه همت شوق ملل اتفاق دوستداران بین کس شمس خود را	چون گنجی بهمان کاشنا باغبان باشی بهشت از عین بافی که تو خود را عین باشی چون نفس با اگر چه خانه را در آستان باشی گلستان هر بهر از دست گری آستان باشی کس او کی بخود خوش که قیامت چو کی باشی ز قوت کاح از نیکوشت حیرت در میان باشی دعای می بر کند گوید یک نام درون باشی
--	--

کلیم آمد بهار از باده است سرخوش چنان خرم
 که در آصفین جین افتاده چون برگ خزان باشی

نیست بی فایده این پیچ و خم بدی هیچ دل نیست که با عشق نباشد گسار احکام از عافیت کار جهان داده خبر مرش از دوش به قراض فبا درازند زهر شپیت نکلند دست هوس کوتاه همه با حوصله خست بجز نرم تلرب تو که بر حرف کسی گوش نمی آوری حاصل هر دو جهان را بهمن آید	عقل را بخت کم از سفر بهوشی گو جایی که باریک نکلند سرگوشی دلق خاکسترین زمین پس از لوشی شمع اگر با تو کند آرزوی هم دوشی تلخی سس فشر دماغ ساغر نوشی که ز کس فوت شود فایده بهوشی چه شود گریه رخ نصرت یک سرگوشی کشاکش چه توان یافت باز خاموشی
--	---

زبانی که به بند و لایق از عبادی
 ز شوقی که به بند و لایق از عبادی
 بدون بهر دلی که به بند و لایق از عبادی
 بظان از غلطی که به بند و لایق از عبادی
 بختی که به بند و لایق از عبادی
 بختی که به بند و لایق از عبادی
 بختی که به بند و لایق از عبادی
 بختی که به بند و لایق از عبادی
 بختی که به بند و لایق از عبادی
 بختی که به بند و لایق از عبادی

کس که در این دنیا باشد باید بداند که این دنیا
 هیچ کس را نیست که از این دنیا بگریزد و هر کس که
 در این دنیا باشد باید بداند که این دنیا هیچ کس را
 نیست که از این دنیا بگریزد و هر کس که در این دنیا
 باشد باید بداند که این دنیا هیچ کس را نیست که از این
 دنیا بگریزد و هر کس که در این دنیا باشد باید بداند
 که این دنیا هیچ کس را نیست که از این دنیا بگریزد

بکبریا و خدایت زان که در این عالم
 و چنانچه چون ملائکه می آیند و می رانند
 و چنانچه چون ملائکه می آیند و می رانند
 و چنانچه چون ملائکه می آیند و می رانند

درین کتب سواد صفی ز دانش گستر بت خود ساختی یک چیز از اشیا هر چه بیای خویش آخر نشیبه خواهی در ناکامی چنان خوشتر اندوه غریب اگر کن بنویس جان کن و چشم از تلافی پوش بیا در رخ چشمها تنگست آن خود نمابونی	سیرت میباید زار خواهی هر چه بر آفتاب خوام دور و نزدیک اگر در دوزخ و یزوی هر چه کن که مانند گرسباز از یاد وطن بکس احسنت سان نمی جویند کن بان نیا کن خواهی اگر خویند کن
--	--

کلیم از منت مخواری یاران شو فالخ
 ز چشم تازه گرم هم منی داغ کس باشی

ز بهی بعش رخت کارش میباید ز گرمی باخته ام دیده را همین باشد چنین بجا که گرفتارم از نیستی بسان شعله و مست افست من تو غبار من بره دوستی نشسته چنان بدستگیری و مانند گان چنان جو کن	از منت قد تو سر و در سر افزای بنزد دیده دران معنی نظر بازی که ریخت بال و پر از بند بازی من یک شده یک در منی بازی که ریخت و اگر خوش کن بر بازی که نقش پای بر زمین نمیداری
---	---

کلیم چه شدی تا بکی چو طفل سر شک
 ز تیغ آید با خاک و خون کنی بازی

نزد این خلق از دواج باطل خوشی
 حرف گویند آن گوی باشد دشمنی

چون بر سر بودی از آواز زبان
 رباعیات ردیف
 از بهر که نشان می زنی
 از بهر که نشان می زنی
 از بهر که نشان می زنی

۱۳۹
 ریاضی
 ای قوا به تو که سری ش قافله
 بوی تو کس خفته تو بیدار کند
 کیم دلم راه زن قافله را
 ریاضی

از رخ تو شد کامستان زلف
 دامن کشد از دست بان زلف
 ریاضی
 از رخ تو شد کامستان زلف
 دامن کشد از دست بان زلف
 ریاضی
 از رخ تو شد کامستان زلف
 دامن کشد از دست بان زلف
 ریاضی

رباعی
 از آن که به نامش زود آمدن
 زود آمدن زود آمدن
 رباعی
 از آن که به نامش زود آمدن
 زود آمدن زود آمدن

از شاه جهان زمانه ممنون بادا
 زنجیر عدالت سعادت آفرین
 محمد لش معمار ربع مسکون بادا
 چون سیم بدست پیر کون بادا

رباعی

دست نبود بر تو بداندیش ترا
 در قید و شاقه هر دو دست تو هم
 دزد دم و ریش پس و پیش ترا
 تا پای نه شود منبر ریش ترا

رباعی

گیرند ز تو داده جان من را
 زان گونه که گاه و دانه از دست
 داون نتوان گفت چندین داون
 هر چند بیاد میدهند خرم را

روایف نامی رباعی

این روی از حق تعالیست
 این روی صلیبست نه افروز چشم
 دین بر تو هر لایزال نیست
 اسی طور معانی این تعلیست

روایف نامی رباعی

هر چند که در قول و فعلش نیست
 رسوا شود آنکه میدرد و در کس
 برداشتن پرده ز کارش گنست
 زرقالب بر آرد و محک و سبت

رباعی

شیرینم و مغربنم نام گنست
 من سم از خاکش در غلام که دما
 عیش همه از لفظ زبانم گنست
 از گفتن حرف حق و مانم گنست

رباعی
 از آن که به نامش زود آمدن
 زود آمدن زود آمدن

رباعی
 از آن که به نامش زود آمدن
 زود آمدن زود آمدن

رباعی
 از آن که به نامش زود آمدن
 زود آمدن زود آمدن

رباعی
 از آن که به نامش زود آمدن
 زود آمدن زود آمدن

رباعی
 از آن که به نامش زود آمدن
 زود آمدن زود آمدن

اکنون پی خانه در بدر می گردم	ره طی شد و سفر همچنان در پیش است
رباعی	
ای آنکدولت ز راز غیب گاه است	بیجائی برنگال بس جاگاه است
چرخ خاوندین خانه ندارد آن هم	چون دست بان رسید پاکواه است
رباعی	
فراقت که ز مجموع گل منتخب است	حرف تب از او طعنی است
کس معوج محیط را نگوید از دست	کی گرمی خورشید جهان تاب نیست
رباعی	
روزی که تن شاه جهان ز تن یافت	آن نیست که عینی بجلال جبر یافت
میرفت دعای صحتش بسکه بخرخ	میجوست که آید زین راه نیافت
رباعی	
شاهما کیره بهر که است نظرت	ایمن شود از حادثه چون خاکرت
خورشید نیارود که بر آن تیغ کشد	خاکی که بر دسایه فتد از نیست
رباعی	
شاهی که حمایت خدا این سپهر است	بایل بسپهره بهر دفع ضرر است
از هیچ مصاف رو نمی گرداند	منظور شهاب ممسک ازین بکدر است
رباعی	

رباعی دل به پارسه نهادم در تمام حلقه بود و این پارسه نیست بجز خیمه عشق از این بود از این جا و این بود که از قافله رفت رباعی نهار می خوردم در این شهر و این شهر از این جا و این بود که از قافله رفت رباعی دست به پارسه نهادم در تمام حلقه بود و این پارسه نیست بجز خیمه عشق از این بود از این جا و این بود که از قافله رفت رباعی نهار می خوردم در این شهر و این شهر از این جا و این بود که از قافله رفت		رباعی دل به پارسه نهادم در تمام حلقه بود و این پارسه نیست بجز خیمه عشق از این بود از این جا و این بود که از قافله رفت رباعی نهار می خوردم در این شهر و این شهر از این جا و این بود که از قافله رفت	
رباعی دست به پارسه نهادم در تمام حلقه بود و این پارسه نیست بجز خیمه عشق از این بود از این جا و این بود که از قافله رفت رباعی نهار می خوردم در این شهر و این شهر از این جا و این بود که از قافله رفت		رباعی دست به پارسه نهادم در تمام حلقه بود و این پارسه نیست بجز خیمه عشق از این بود از این جا و این بود که از قافله رفت رباعی نهار می خوردم در این شهر و این شهر از این جا و این بود که از قافله رفت	
رباعی دست به پارسه نهادم در تمام حلقه بود و این پارسه نیست بجز خیمه عشق از این بود از این جا و این بود که از قافله رفت رباعی نهار می خوردم در این شهر و این شهر از این جا و این بود که از قافله رفت		رباعی دست به پارسه نهادم در تمام حلقه بود و این پارسه نیست بجز خیمه عشق از این بود از این جا و این بود که از قافله رفت رباعی نهار می خوردم در این شهر و این شهر از این جا و این بود که از قافله رفت	
رباعی دست به پارسه نهادم در تمام حلقه بود و این پارسه نیست بجز خیمه عشق از این بود از این جا و این بود که از قافله رفت رباعی نهار می خوردم در این شهر و این شهر از این جا و این بود که از قافله رفت		رباعی دست به پارسه نهادم در تمام حلقه بود و این پارسه نیست بجز خیمه عشق از این بود از این جا و این بود که از قافله رفت رباعی نهار می خوردم در این شهر و این شهر از این جا و این بود که از قافله رفت	

سر بایه قاجاری از دستم رفت کاسودگی کاجلی از دستم رفت	از کسب بهر خوشدلی از دستم رفت طرفی که ز سبب خویش لبستم این بود
همسایه ییج آسمان آمده است آب رنه ز جوی ککشان آمده است	این خانه که فیض را مکان آمده است نواره چسان بسته ز بالاخانه
داو از پی هم ساقی دوران می فتح کلکم بنوشت آمده فتح از پی فتح	از جلوه شادان فرخ پی فتح تاریخ فتوحات شه شاه جهان
چون جاده سربراه هر راه افتد مانند شناوری که در جاده افتد	از راز و کون گر کس آگاه افتد بیچاره بهنگامی دنیا چه کند
در انجمن تو بوالهوس جان کند تا دل نظید جاسی مرادان کند	تا تکلیف تو جامه میا نکند بمقد رستم که هر کجا به نشینم
این پرده بروی کار چنان آورد تا چار برو غبار بنشیند کرد	نه از گریه است ضعف چشم نه درد هر خانه که صاحبش سفر کرد از آن

رباعی
این مژه ای که از این می آید
از این مژه ای که از این می آید
رباعی
این مژه ای که از این می آید
از این مژه ای که از این می آید
رباعی
این مژه ای که از این می آید
از این مژه ای که از این می آید
رباعی
این مژه ای که از این می آید
از این مژه ای که از این می آید

عالم روشن ز شمع اقبال باد
 عیش و دو جهان فرین جوال باد
 بار جاشب و صوغ دوزخ باد
 چرخ آید به جسته امه و سالت باد
 رباعی

کز دهن شست بر دهن می آرند
 یعنی پیغمبری که نیست روزی توان
 ز دست اگر غلال حاجت دارند
 آنانکه بخوان رزق روزی خواهند
 رباعی

برون آب که از جوی بهر آفرین
 در سر مقامات که از پناه فرین
 حافظ و پیغمبر و روح منافع
 مازد ره اینک بهر سوی رود
 رباعی

دور از تو چه رویشی میدیم	گردیده اشکبار روشن می بود
رباعی	رباعی
آتش چو گذر بهشت پر خاکند	باسبزه تر لطف خود اظهار کنند
یارب مپسند کاتش دوزخ تو	بایتر دامن کمر ازین کار کنند
رباعی	رباعی
اجداد شش جهان همه تاجورند	اولاد چو آفتاب عالی گمانند
تا آدمش اجداد شش هفت قلیم	تا موشش اولاد شش بحر و برند
رباعی	رباعی
آنکس که ترا خصمت میخواری داد	صیقل پد آئینه بهشیاری داد
تا باوه ز کم حوصله گان رسوا شد	از موج بستان خط بهیاری داد
رباعی	رباعی
ابر آب دگر بر روی دنیا آورد	باید به میان ساغر و مینا آورد
این حرف نه من ز پیش خود میگویم	باران خب از عالم بالا آورد
رباعی	رباعی
دل در غم آن سرکش جاہل میکنند	بی حوصله با عقد مشک میکنند
خواهد که ز دلف نشوند نا اهل	آواز بهشت در رود دل میکنند
رباعی	رباعی

ساز تو همیشه غم فزای دل بود
 سر تلمه چو فنون کات باطل بود
 رباعی

باده شست گلشن آهنگ
 چون آب بهر زرقه بجایین
 رباعی

این خانه نگاه راغان گریه
 جو خوش است و خوش بود
 تا هیچ نیایی آن زیما خوش
 چشم گفت زینست
 رباعی

به دلایت راسی
 شنبه چایغ و شمع ز پیر نور
 بر دوزخ شوق این چراغان تا
 ز دوزخ شوق این چراغان تا
 رباعی

زار و د جهان چنگه بستان
 اسرار بستان بستان
 رباعی

رباعی

خود را در آب و آتش و آتش و آتش
 در آتش و آتش و آتش و آتش
 در آتش و آتش و آتش و آتش
 در آتش و آتش و آتش و آتش

روایت کاف
 در آتش و آتش و آتش و آتش
 در آتش و آتش و آتش و آتش

روایت کاف
 در آتش و آتش و آتش و آتش
 در آتش و آتش و آتش و آتش

روایت کاف
 در آتش و آتش و آتش و آتش
 در آتش و آتش و آتش و آتش

روایت کاف
 در آتش و آتش و آتش و آتش
 در آتش و آتش و آتش و آتش

روایت کاف
 در آتش و آتش و آتش و آتش
 در آتش و آتش و آتش و آتش

روایت کاف
 در آتش و آتش و آتش و آتش
 در آتش و آتش و آتش و آتش

روایت کاف
 در آتش و آتش و آتش و آتش
 در آتش و آتش و آتش و آتش

رباعی	
چون شاه جهان باوشه شیرکار	گردید بدولت پی پنجپیر سوار
روزی به تفنگ حاصل آن حال بود	انگشت و بیفکند بیک صید بود
روایت سین جمله	
اسی عارضه تو عمر گاه همکس	شام است روزیاه همکس
تا در ترا پیش سیاح گوید	دو شنبه پنج رخ رفت آه همکس
روایت شمسین جمله	
باگردش و هر خلق پر شور و پیش	کاری که نداری چه غمت از پیش
خاری که تمام مایه آزار است	دریا شعله تا نرختی یا پیش
رباعی	
اسی شوق بفرزه بر سبک صباش	وسی گل نرزان حسن بی رنگ صباش
شمشیر که رنگش زرد آینه خوش است	ابروسی تو اگر سیمه دل تنگ صباش
رباعی	
قسمت کرد ماه و خوبی کم پیش	بر خود الم شهنشه عدل اندیش
برداشت بمنت مد فو و عیش را	خورشید پسندید پیش رتبه خوش
رباعی	
چون لاله خود یک آتش خرمن خویش	با خود شده یک خار پیراهن خویش

رباعی
 با آنکه
 رباعی
 با آنکه
 رباعی
 با آنکه

<p>درباست گفت سحاب پیروز دارد ز من دیدی که برین باران ز من دیدی که برین باران ز من دیدی که برین باران</p>		<p>درباست گفت سحاب پیروز دارد ز من دیدی که برین باران ز من دیدی که برین باران ز من دیدی که برین باران</p>	
<p>ممتاز بلطف ساقی از انجم گرد و چو پیاله آب اندر دهم</p>	<p>با آنکه پیاله گیسو این بزم منعم گیر در کس از کف ساقی جامی</p>	<p>ممتاز بلطف ساقی از انجم گرد و چو پیاله آب اندر دهم</p>	
<p>ز بهار گوی که سنده گمراهم عالم همه آستانه بخور که هست</p>		<p>ز بهار گوی که سنده گمراهم عالم همه آستانه بخور که هست</p>	
<p>جا کرده اگر شاخ گل در دل من دامن خاک شدم که او سر از من بگشاید</p>		<p>جا کرده اگر شاخ گل در دل من دامن خاک شدم که او سر از من بگشاید</p>	
<p>ای همچو گیس بر همه طبع تو گران زان گونه تعلیلی که ز رفتن ماند</p>		<p>ای همچو گیس بر همه طبع تو گران زان گونه تعلیلی که ز رفتن ماند</p>	
<p>غم جایی دیگر نمی رود از برین پژمرده نمی شود گل داغ جنون</p>		<p>غم جایی دیگر نمی رود از برین پژمرده نمی شود گل داغ جنون</p>	
<p>بر گرد تو ای قدوه نیکو کاران میجو هست که از خلایق خوشتر آموزد</p>		<p>بر گرد تو ای قدوه نیکو کاران میجو هست که از خلایق خوشتر آموزد</p>	

درباست گفت سحاب پیروز دارد
 ز من دیدی که برین باران
 ز من دیدی که برین باران
 ز من دیدی که برین باران

درباست گفت سحاب پیروز دارد
 ز من دیدی که برین باران
 ز من دیدی که برین باران
 ز من دیدی که برین باران

شرح دیوان حافظ - باطل معانی و مصطلحات و غیره
 از فضیلت مولوی سید محمد صادق علی از جانب مطبع
 دیوان شمس تبریزی مشهور کلام از دانشی طبع و دلی
 با دروازہ محمد بن ملک دوازده معرفت و شمس تبریزی
 دیوان حضرت خواجہ قطب الدین گنجیار گمانی
 کلام پرتا شیر -
 دیوان حضرت احمد جام زمرہ پیل شرح عارفان
 دیوان خواجہ معین الدین چشتی دیوان نایاب بعض
 عنایت اردی بی اس طبع کلام کمال طبع و ادب
 دیوان حضرت غوث الاعظم سید مرتضی شمس
 محمد الدین عبدالقادر گیلانی شمس تبریزی
 دیوان محضی او شاعر اہل زبان کلام ہے از جلوہ
 طبع محضی شمس اور جو نواقص کلام زیب ایسا کہتے ہیں
 وہ نادرست ہے تذکرہ طبع ہے -
 دیوان عجمی دہسی دیوان عظیمی ملا محمد عجمی شمس
 دیوان مہتاب - از سخن روزگار حکمت شمس تبریزی
 شمس تبریزی و شمس تبریزی کلام ہے
 دیوان موزوں - از خوش فکری عالیجناب
 رام نرائن شمس و شمس کلام ہے -
 دیوان ناصر علی - شاعر نامور کلام -
 جو محض ہے دیوان مازا کل محمد مکرانی اہل زبان اور
 اسکے ساتھ شمس کلام کلام ہے جو علامہ
 زراعت صاحب سے ہے -
 دیوان شمس از جلوہ خیال ملت مولوی شاہ سلام اللہ

دیوان ہلالی - کلام اہل زبان -
 خیال شمس دیوان شمس تبریزی شمس تبریزی
 دیوان قاسم کلام ہر دو شمس نامی زبان کلام کلام
 دیوان نویدی - فارسی غزلیات و مثنویات و ہر دو
 رباعیات شمس حنیف - محشی ہر رباعیات مثلی
 و دوا دین اور استاد و ن کے کلام کے اعلیٰ درجے
 کی سند یمن -
 اختر علی حدیاد - شاعر شمس تبریزی نامور کلام
 جلوہ و طبع شمس کلام کلام شمس تبریزی
 قصائد شمس تبریزی - شمس تبریزی شمس تبریزی
 محمد روان علی خان -
 قصائد شمس تبریزی - شمس تبریزی شمس تبریزی
 قصائد شمس تبریزی - شمس تبریزی شمس تبریزی
 بہت محض -
 قصائد شمس تبریزی - شمس تبریزی شمس تبریزی
 عرفی شیرازی -
 قصائد شمس تبریزی - شمس تبریزی شمس تبریزی
 سیاقی نامہ شمس تبریزی - شمس تبریزی
 قرآن الہدیین - شمس تبریزی شمس تبریزی
 دیوان شمس - دیوان شمس تبریزی
 عنایت از دیوان شمس تبریزی شمس تبریزی
 جود شمس تبریزی شمس تبریزی شمس تبریزی
 شمس تبریزی شمس تبریزی شمس تبریزی
 شمس تبریزی شمس تبریزی شمس تبریزی

تذکرہ شمس

تذکرہ گلشن ہجرات شمس نامی گرامی تقدیر کا تذکرہ
 مولفہ نواب محمد صفی خان دہلوی شمس تبریزی
 قند یارسی مجبورہ منتحیات یا غرض اشارت مولوی
 عبدالغفور خان شمس -
 خزانہ عاشرہ شعرا و متقدمین کا تذکرہ ہے جو
 کے بعد شمس عطا حاصل کی ہے ہونہ حضرت مولوی

میر غلام علی آزاد بلگرامی -
 جواہر الہجاء - تذکرہ شمس شمس
 اسکا قومی بن ہروی مشہور استاد سے عبد مین
 طہاسب شاہ ایمان کے یہ تذکرہ مالیف کو مقام شمس
 حضور اکبر شاہ بادشاہ ہندو بادشاہ ازبکان و دیگر
 تذکرہ شمس نامور تذکرہ شمس تبریزی شمس تبریزی

قصص و سیرت و غیرہ

خبر و نام پیرے شہنشاہی خسرو کل بہت نامور شہنشاہی ہے
 کو ظاہر ایک لکناؤ شاہان سے کہ باطل حقیقت روح و
 جان کا اعلان و از بدو طلوع عرفان اپنے حضرت فرید علی عطار
 شہنشاہی شہنشاہی موصوفہ مولانا نظامی کنوی
 شہنشاہی لیلی و مجنون - مصنفہ ایضاً
 شہنشاہی خسرو و شیرین - ایضاً - ایضاً
 شہنشاہی بہشت بیکارہ - ایضاً - ایضاً
 سکندر نامہ سیری کلان مشہور و سیری کتاب
 تقدیم گیر سکندر و دارا مصنفہ مولانا نظامی کنوی
 ایضاً ایضاً ایضاً
 ایضاً ایضاً ایضاً
 ایضاً ایضاً ایضاً
 ایضاً علی قلم نامہ قلم متوسطہ قطعہ نہایت خوبصورت
 محکم مع فریبک - ایضاً
 ایضاً ایضاً ایضاً
 سکندر نامہ سیری - ایضاً
 شرح سکندر نامہ سیری - موسوم بہ منتخب الشرح
 مشہور شرح علی سے کلکتہ بہت نامور شرح ہے جو
 بموجب حکم صاحبان کوئٹہ لکھتہ شرف کثیر ہے
 باتفاق رلے از باب علم مرتب ہوئی تالیف مولوی
 بد علی عظیم آبادی و مولوی سید حسین علی جوہری
 ایضاً مصنفہ محمد نصیر الدین شاہ امیر سلطان سنیانی
 ایضاً مشہور شرح کلوی یار پنجاب میں بہت رائج ہے
 مصنفہ محمد کلوی -
 مشہور تحفہ الاحرار مصنفہ عبدالرحمن جامی -
 مشہور یوسف زلیخا مصنفہ عبدالرحمن جامی
 ایضاً ایضاً ایضاً
 ایضاً - سہ مصرعہ بغیر پیشل -
 ایضاً ایضاً ایضاً
 شرح یوسف زلیخا جامی مصنفہ مولوی محمد شہ

شہنشاہی یوسف زلیخا سے ناظم ہر وی -
 جواب یوسف زلیخا سے جامی -
 مشہور یوسف زلیخا سے فرود سی جو مدبر
 شہنشاہی لیلی مجنون - لاہوری
 شہنشاہی لیلی مجنون - مصنفہ
 شہنشاہی بہشت بیکارہ - خسرو و شیرین -
 شہنشاہی تحفہ الاعرابین - محکم علی بیگ شہنشاہی
 سے نصاحت و بلاغت سے بھری بہت مصنفہ محمد
 افضل الدین غازی شہنشاہی
 طغر نامہ ملا علی - اسیرین بادشاہ تیمور کی فتوحات
 ملک گیری کا حال مثل سکندر نامہ نظم پاکیزہ میں ہے
 مشہور سہلستان - بہت خوبصورت و مستطاب علی بیگ
 مصنفہ محکم علی بیگ
 مشہور النورین - مصنفہ ملا علی بیگ
 مشہور شیرین خسرو و ملا علی بیگ مصنفہ غلام
 مشہور شہنشاہی شمس و مدبر و بہت مشہور شمسیت
 مصنفہ مولانا شمسیت -
 مشہور شمسیت مصنفہ مولوی محمد تقی سہارنپوری
 مشہور نالہ منظور مصنفہ مولوی منظور احمد
 مشہور شہنشاہی خیال مع رسالہ خان شمسیت
 مشہور زلالی - مصنفہ ابوالحسن شمسیت زلالی
 مشہور ولی رام - معروف بہ شمسیت عرفان
 مشہور زاد المسالین - مصنفہ ملا حسین واعظ
 مجملہ نثر و شعر و سیرت و سیرت و سیرت و سیرت
 ۱ - مشہور - در مصنفہ بیکارہ
 ۲ - مشہور - معراج الخیال و کلام تجلی
 ۳ - مشہور - قصا و قدر
 ۴ - ایضاً - دیگر -
 ۵ - مشہور - قصا و قدر و مشہور - سیرت و سیرت
 ۶ - مشہور - قصا و قدر و مشہور - سیرت و سیرت

CALL No { ACC. NO. 14951

AUTHOR

TITLE دیوان کلیم

THE BOOK MUST

Date	No.	Date	No.
For binding			
List No. 1/45			
23.695			



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES -

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-book and **10 Paise** per volume per day for general books kept over-due.

